

بگذار تا بگویم


:صفحه ی مدیریت وبلاگش را باز کرد و نوشت: الان نمی خوام ازدواج کنم چون بعضیا هوا برشون ندازه فکر کنن خیلی باسلیقه ان و می تونن برای همه ی اقوام و دوستان 1: تصمیم بگیرن
حوصله ی آشنا شدن با یه خانواده ی جدید و مهمون بازیها و لبخندهای مصنوعی رو ندارم: 2
حوصله ی عاشقانه های لوس و اس ام اس ها و تلفنا و مسخره بازی رو ندارم: 3
از و*لنتا*ین و هدیه های زورکی هم بدم میاد: 4
بالام جان ترک تحصیل به معنای آمادگی برای ازدواج نیست

با حرص کلید انتشار را زد، نفس بلندی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد. مامان صدایش زد: مائده؟ مائده پاشو بسه دیگه
از جا برخاست و کامپیوتر را خاموش کرد. مامان داشت حاضر میشد که بیرون برود. در حالی که دستپاچه کیفش را مرتب می کرد، گفت: این خمیرتو ول کردی رفتی، خراب میشه
نه مامان گذاشتم ور بیاد. هنوز آماده نشده: _
به هر حال حواست باشه: _
حواسم هست: _

بالاخره نگفتی به خانم ثقفی چی بگم؟: _
من که همون اول گفتم، نمی خوام: _
ولی منیره باز پیغوم آورده و خیلی اصرار داره که حداقل یه بار بیان ببینیمشون: _
آخه به خاله منیره چه مربوط که اینقدر اصرار می کنه؟: _
از پیش خودش که نمیگه. اونا گفتن: _
اونا منو از کجا میشناسن؟ خاله منیره معرفی کرده دیگه. اصلاً مگه من چند سالمه؟: _
مامان سری تکان داد و آهی کشید. بعد گفت: بین منم قبول دارم تو تازه هیفده سالته. ولی اینجوری که ما هی گفتیم نیان، انگار دارین مهمون رو رد می کنیم. بذار یه بار بیان، بعد به خودشون میگویم نمی خوایم
!آخه برای چی بیان؟: _

صدای زنگ در بلند شد. مامان به سرعت گفت: خداحافظ
و رفت. مائده روی میل ولو شد و زمزمه کرد: خداحافظ
صدای بسته شدن در آپارتمان که بلند شد، با صدای بلند عادی انگار که مخاطبی دارد، گفت: اگه اونا بیان، من میرم بیرون

صدای زنگ در آپارتمان بلند شد. مامان چیزی جا گذاشته بود، یا یکی از همسایه ها بود؟
از توی چشمی نگاه کرد. بعد با لبخند در را باز کرد و گفت: سلاملیکم. شما کجا اینجا کجا؟
نیلوفر با خنده ای به پهنای صورت وارد شد و سلام کشدارگی گفت. بعد در حالی که مانتو و مقنعه اش را روی میل می انداخت، گفت: مامان اومد دنبالم دم دانشگاه، بعد اومدیم اینجا که با مامانت برن خرید. مامانت گفت طبق معمول مشغول هنر پاشیدنی، گفتم پیام ببینم اگه خوشمزه اس، شکمی از عزا دربیارم
خدا می دونه چی دربیاد: _

من که خوش بینم  خب دیگه چطوری عروس خانم؟: _

تو رو خدا دست بردار. به مامانتم بگو مائده هنوز خیلی بچه اس. براش لقمه نگیر :-



خب بچه ای دیگه! باید لقمه بگیرن بذارن دهننت :-

نیلووووو خواهش می کنم. عروسی که بچه بازی نیست :-

نه نیست. ولی این پسره واقعاً هم خودش خوبه هم خونوادش. سالهاست که :-
میشناسمیشون. مامان که با مامانش همکاره، نوید هم سالهاست با فؤاد دوسته
مائده عاقل اندر سفیه نگاهش کرد. نگفت همین که سلیقه ی مامان و برادرته میدونم که خوشم
انمیاد

نیلوفر نگاهش روی میز کرد و با هیجان گفت: اووووممم اینا چیه؟

لواشک آلو :-

خودت درست کردی؟ :-

آره :-

اووممم خوشمزه اس! میگم اگه این نشد، اصلاً بیا بشو عروس خودمون! از قدیمم گفتن عقد :-
!دخترعمو پسرعمو رو تو آسمونا بستن

اون مال قدیم بود :-

بابا تو که اینقد سنت گرا و کدبانویی باید به این چیزا اعتقاد داشته باشی :-

هرچیزی به جای خودش نیکوست. بابا من هنوز خیلی بچه ام :-

نگفت از فکر ازدواج با نوید عقم میگیره

نیلوفر با دهان پر گفت: حالا مگه چی میشه؟ تو کلی کدبانویی واسه خودت

مائده سر به زیر انداخت. نیلوفر گفت: فؤاد خیلی خوش تیپه

مائده نپرسید: به خوش تیپی نامزد تو یا بدتر از اون؟

موبایل نیلوفر آهنگ جدیدی را نواخت. نیلوفر گوشش را از توی جیبش بیرون کشید. اول صفحه

اش را بو*سید و بعد گفت: سلام عششششقم

مائده احساس تهوع می کرد. با خود فکر کرد: واقعاً اینقدر چندان آورده یا من زیادی حساس

شدم؟

ولی تصور این که کسی بتواند با این لحن به آن مردک لوس از خودراضی موبلند جواب بدهد،

برایش سخت بود

برای این که کمتر درگیر مکالماتشان شود، به آشپزخانه رفت. هرچند تفاوتی نمی کرد. به هر

حال ولوم نیلوفر بالا بود

در ظرف خمیر را برداشت. هنوز ور نیامده بود. می دانست. ولی نمی دانست برای وقت گذرانی

چه کار کند. در یخچال را باز کرد. ظرفهای پلاستیکی مربع را، مرتب کنار هم چیده بود و توی

هرکدام یکی از مخلفات پیتزا را خورد کرده و ریخته بود. منظره اش قشنگ شده بود. پوزخند

تلخی زد و در یخچال را بست. با خود فکر کرد: چرا مردم هنر به این قشنگی رو به علاقه به

!ازدواج مربوط می دونن؟

نگاهی به اطراف انداخت. مامان ظرفها را شسته و آشپزخانه مرتب بود. صدای نیلوفر هنوز می

آمد. معلوم بود که تا نیم ساعتی دیگر ادامه دارد

مشغول جمع کردن ظرف شسته ها شد. بعد هم روی کابینتها را دستمال کشید و دوباره سری

به خمیرش زد. آهی کشید و بیرون رفت

بعد از نیم ساعت خمیرش آماده شد، اما صحبت نیلوفر تمام نشده بود. به هر حال خوشحال بود

که حالا کاری دارد که عاشقانه انجامش می دهد. خمیر را دوباره ورز داد و مشغول کار شد

نیلوفر بالاخره قطع کرد و توی آشپزخانه آمد. با خنده پرسید: کمک می خوای؟

نه متشکرم :-

عمو کجاست؟ عالیہ؟ _

.بابا کہ تا شب سرکارہ، عالیہ ہم رفت پیش دوستش درس بخونہ _

از تنہایی حوصلہ ات سر نمیرہ؟ اگر من نمیومدم چیکار می کردی؟ _

!نہ این کہ تا حالا داشتی سر منو گرم می کردی _

...خب چیکار کنم عزیزم؟ وقتی اشکان زنگ می زنہ _

.می دونم، توضیح نمی خواد _

.حالا بذار فؤاد بیاد، عاشقش میشی _

!مائدہ با تمسخر گفت: با یک نگاه! حتماً

مامان خیلی نگرانته، حس می کنہ از وقتی من نامزد شدم تو همی، نہ این کہ همیشه باہم _

.بودیم، دوست دارہ زودتر تو ہم نامزد کنی

یعنی چی تو ہمم؟ چہ ربطی دارہ؟ _

خب نہ... ولی منم خیلی دوست دارم تو ہم زودتر شوہر کنی و باہم معاشرت خونوادگی _

.داشته باشیم

مائدہ نفسی کشید و نگفت با اون نامزد قلچماق تو، من صد سال دیگہ ہم نمی خوام معاشرت

!کنم

در حالی کہ مشتی فلفل دلمہ ای رنگی خورد کردہ را روی موادش می پاشید، گفت: آمادگی

.کہ فقط بہ آشپزی کردن نیست، من آمادہ نیستم

آرہ منم قبول دارم، اگہ این نظر بود کہ من صد سال دیگہ ہم آمادہ نمیشدم، خوشبختانہ _

.اشکان جون ہیچ مشکلی با فست فود ندارہ

.خدا رو شکر _

بقیہ ی مواد را ریخت و سینی را توی فر گذاشت، نیلوفر داشت در مورد شام دیشب کہ توی یک

رستوران جدید التاسیس با اشکان خوردہ بودند، حرف می زد، مائدہ ہم در حالی کہ بیشتر

.تظاهر می کرد گوش می دہد، مشغول شستن ظرفها شد

بالاخرہ آن شبی کہ تمام تلاشش را کردہ بود کہ نرسد، رسید، خالہ منیرہ و عموجلal زودتر

آمدند، ہمینطور مامان بزرگ، ولی مہمان دیگری دعوت نکرده بودند، قرار بود فقط مجلس آشنایی

باشد، حتی نیلوفر و نوید ہم نبودند، مہمانها لطف کردہ بود و دعوت شام را با جدیت رد کردہ

بودند و چون برای عصر وقت نداشتند، قرار شد ساعت 9 شب، شام خوردہ بیایند، از نظر مامان

!خیلی بد بود! بہ شدت از این کہ بی ادبی شدہ باشد، نگران بود

ساعت نزدیک 9 شدہ بود، خالہ منیرہ چند بار بہ اتاقش سر زدہ و ہر بار با جملہ ای کہ بہ نظر

خودش خیلی ہم با لطف و مہر بود، دلخورش کردہ بود، یک بار از این کہ او ہم سرانجام

...خوشبخت میشد، اظهار خوشحالی می کرد، بار دیگر رفتار مؤدبانہ را یادآور میشد و بار دیگر

دفعہ ی آخر کہ بیرون رفت، مائدہ لب تخت نشست، نفس عمیقی کشید و فکر کرد: اصلاً دلم

.نمی خواد باہاشون روبرو بشم

نمی خواست عصبانی باشد، سعی کرد بہ خود بقبولاند کہ مثل یک مہمان عادی با آنها برخورد

.کند، بگذار بیایند و بروند

نگاہی بہ در انداخت، کاش می توانست تا تمام شدن مہمانی از خانہ برود، ولی برای خروج از

.خانہ اجباراً باید از ہال و پذیرایی رد میشد و امکانش نبود کہ بدون دیدہ شدن بتواند خارج بشود

سعی کرد داستان را بہ جوک تبدیل کند، فکر کرد: مثل تو قصہ ها، ملافہ هامو بہم گرہ می زنم

!و از پنجرہ میرم پایین

نگاہی بہ ملحفہ هایش انداخت و با خندہ فکر کرد: نہ... ملافہام سفید نیست، تو قصہ ها

!ہمیشہ ملافہ ہایی کہ باہاشون فرار می کنن سفیدن

از گوشه ی پرده نگاهی به خیابان انداخت. هنوز خبری نبود ولی دوباره نگرانی وجودش را پر کرد. ماشینی توی کوچه پیچید. از نگرانی نفسش بند آمد. ولی خبری نشد. نفس عمیقی کشید و برگشت لب تختش نشست. با صدای زنگ در از جا پرید. عالیه در اتاقش را باز کرد و با هیجان گفت: آماده باش. اومدن

!!! در را که بست، مائده نالید: وای خدا

احساس کرد به هیچ قیمتی آمادگی روبرو شدن با آنها را ندارد. نگاهی به تختش انداخت. انگار چاره ای به جز فرار نبود. دیگر فرصتی هم برای فکر کردن نبود. تابستان بود و به جای پتو، فقط ملحفه ای رویش می انداخت. ملحفه رو و ملحفه ی روی تشک را بهم گره زد و از پنجره آویزان کرد. هنوز کوتاه بود. دور اتاق نگاه کرد. چادر نمازش را هم به ملافه ها گره زد و گره ها را امتحان کرد. به نظر می رسید به اندازه ی کافی محکم باشند. چادر نماز را به لوله ی رادیاتور زیر پنجره گره زد.

مهمانها بالا رسیده بودند. صدای خوشامدگویی مادرش را می شنید. مانتویش را پوشید. فرصتی برای بستن دکمه ها نبود. مقنعه اش را به سر کشید و در آخر چادر سیاهش که پشت سرش با کش محکم میشد را به سر کشید. صدای قدمهایی که داشت به اتاقش نزدیک میشد به گوش رسید. انگار صدای پاشنه های کفشهای خاله منیره بود.

هر تردید و ترسی هم که داشت از بین رفت. بدون فکر به پنجره نزدیک شد. خانه شان طبقه سوم بود. امیدوار بود ملحفه ها به اندازه باشند. یک بار دیگر محکم بودن گره ها را امتحان کرد و بعد با یک جست از پنجره آویزان شد. با احتیاط به چادر نمازش آویخت و یواش یواش شروع به ... پایین آمدن کرد. ولی هر لحظه داشت ترسش بیشتر میشد. اگر گره ها باز میشد

سعی کرد هرچه سریعتر پایین بیاید. ولی وقتی به آخرین تکه ی ملحفه رسید، متوجه هنوز ارتفاع زیادی تا زمین دارد. با بیچارگی نگاهی به اطراف انداخت. یک ماشین کمی آن طرفتر پارک کرد و راننده اش پیاده شد. توی تاریکی فقط تشخیص داد که یک مرد است. با ناراحتی صدایش زد: آقا ببخشید... آقا تو رو خدا... میشه ماشینتون رو بیارین زیر پای من؟ الان پرت میشم پایین. دستام دیگه طاقت ندارن. آقا خواهش می کنم

راننده فقط چند لحظه با حیرت مکث کرد تا او را دید و متوجه ی منظورش شد. بعد سوار ماشین شد و تا پای ساختمان آمد. هنوز کامل توقف نکرده بود که یکی از ملحفه ها باز شد و مائده با صدای مهیبی روی کاپوت ماشین افتاد. چادر سیاهش مثل شنل زورو بالا رفت و بعد دورش پهن! شد. به دنبال آن ملحفه هم توی هوا باز شد و روی سرش افتاد. به سختی ملحفه را که دورش گیر کرده بود باز کرد و از روی کاپوت ماشین پایین آمد. راننده هم پیاده شد و نگاهی به او انداخت. با تعجب پرسید: زنده ای؟

... مائده که هنوز شوکه بود، با گیجی جواب داد: هوم... ها

نفس نفس میزد. مرد راننده نگاهی به پنجره ی اتاق مائده انداخت. قدمی عقب رفت تا بهتر ببیند. بعد گفت: ببینم تو دختر آقای نمازی نیستی؟ مائده؟

مائده از درد و ضعف نزدیک بود روی زمین بیفتد. با بیحالی گفت: خودمم

!ما رو باش. به زور کشیدنمون بیا بریم خواستگاری، حالا دختر مردم داره اینجوری فرار می کنه :-

... مائده به پیشانیاش کوبید و گفت: شانس کچلمو ببین! مار از پونه بدش میاد

حالا نه این که من خیلی از تو خوشم میاد! صد دفعه گفتم من خواستگاری دختری که منیره :-

!خانم برام پیدا کرده نمیام! گفتن فقط بیا ببین. بفرما! اینم از به نظرمون

... منم صد دفعه گفتم محاله زن کسی بشم که خاله منیره برام پیدا کرده. آخخخخ :-

از ضعف به کاپوت تکیه داد. تمام تنش درد می کرد و هر لحظه بدتر میشد

مرد نگاهی به قد خیابان انداخت و پرسید: حالا کی باید بیاد دنبالت؟

چرا تهمت میزنی آقا؟ کی بیاد دنبالم؟ اگر تا سر خیابون زنده بمونم آژانس می گیرم میرم :-
.خونه ی عمو، به دختر عموم بگم تا این آشی که مامانش پخته، جمعش نکنه نمیرم خونه
اتفاقاً منم چار کلمه با نوید حرف دارم. سوار شو بریم :-

مائده در حالی که به زحمت به ماشین دست گرفته بود، قدم به قدم پیش رفت و در پشت
شاگرد راننده را باز کرد و سوار شد

فؤاد هم سوار شد و در حالی که راه می افتاد، گفت: من نمی دونم این خانم چیکار به زندگی
من داره! از وقتی که یادم میاد دائم داشت به من و نوید و بقیه دوستای صمیمیمون خط میداد.
کدوم مدرسه برین، کدوم رستوران برین، کدوم باشگاه برین، چپ برین راست برین... اصلاً خلیا
سر همین موضوع دوستیشون با نوید بهم خورد! حالا هم که کار رو به جایی رسونده که به
زووووور برای من زن پیدا کرده! نمی خوام بگم بد. من واقعاً تو و خونوادتو نمی شناسم. ولی منیره
!خانم یک تعریفایی از شما کرده که انگار آسمون سوراخ شده و شماها خانوادگی افتادین پایین
مائده از یادآوری این که در عالم واقع هم، خودش افتاده پایین، خنده ی دردناکی بر لبش
!نشست. انگار فؤاد هم یادش آمد. چون خندید و گفت: البته تو که افتادی ولی نه از آسمون
مائده با ناراحتی گفت: منم دقیقاً به همین علت تحمل یه لحظه روبرو شدن با جنابعالی رو
...نداشتم! یعنی اگر سلیقه ی خاله منیره باشه و یکی مثل داماد خودش باشی
!خدا بدور! این چه حرفیه! منو با کی یکی می کنی :-

من چه میدونم. من فقط اونو دیدم. نمی دونم نیلوفر از چی این پسره خوشش میاد. حالا من :-
که بخیل نیستم. الهی خوشبخت بشن
.الهی آمین. به ما چه. ولی من یکی زنی که منیره خانم بگه نمی گیرم :-
!منم همینطور :-

زن نمیگیری؟ :-

مائده خنده اش گرفت. اما دردی بدجور به جاننش نشست. نالید: نمی تونم بخندم دردم میاد
برو خدا رو شکر کن زنده ای! با اون صدایی که تو افتادی پایین، گفتم یا خدا باید بیام به جنازه :-
!رو جمع کنم

...همش تقصیر توئه. اگه محکمتر گفته بودی نمیخوام و نیومده بودین :-
خودش هم از این که به این راحتی "تو" خطابش می کرد، متعجب بود! ولی اینقدر از این شخص
!دلخور بود که اگر می توانست فحش هم میداد
من گفتم. ولی مامان نمی خواست روی منیره خانم رو که اینقدر اصرار کرده بود، زمین بندازه. :-
راستی هم خالته هم زن عمو؟
نه فقط زن عموم. ولی از بچگی بهش گفتم خاله. آخه خاله ندارم و خاله منیره هم با مامانم :-
...خیلی دوسته. آخخخخ

موبایل فؤاد زنگ زد. مائده یادش آمد که موبایل خودش را جا گذاشته است. خوشحال شد. لااقل
تا مدتی قابل رد گیری نبود

فؤاد جواب داد: بله... تو ماشینم... هوم... می دونم... آخه افتاد رو کاپوت ماشین من بدبخت!...
می خواست بره خونه ی عموش، ولی گمونم باید برم اورژانس، خیلی درد داره... نه بابا
.بهوشه... نگران نباش... چیزیش نیست. باشه میرم اورژانس. شمام بیاین
قطع کرد. مائده با ناراحتی نالید: تمام پته هامو که ریختی رو آب! نمی خوام برم اورژانس. میرم
همون خونه ی عموم. اقللاً یکی دو روز بگذره بابام آروم شه. امشب برم خونه سرمو میذاره لب
باغچه

.اونش دیگه به من مربوط نیست. دو دقه دیدن من دیگه سر و دست شکستن نداشت :-

...تو اون موقعیت ترجیح می دادم بمیرم ولی :-

.ناله ای از درد کرد و جمله اش را نیمه کاره گذاشت



فؤاد گفت: ولی خوبه ها! اقلأ می تونم ادعا کنم یه دختر واسه ما سر و دست شکسته



از فرط نفرت :-

!علتش مهم نیست. برای پز دادن نتیجه کافیه :-

!از خود راضی! من دارم از درد میمیرم تو هی مسخره کن :-

.می خوام حواستو پرت کنم. تا دو دقه دیگه میرسیم. آروم نفس عمیق بکش و تکون نخور :-
مائده سعی کرد نفس عمیق بکشد. اشکی بی اختیار از گوشه ی چشمش غلتید. دو دقیقه ی
بعد برایش مثل دو سال گذشت. فؤاد دیگه حرف نمی زد و سعی می کرد حواسش کامل به
رانندگیش باشد، تا بتواند با سرعت بیشتری براند. بالاخره هم جلوی اورژانس توقف کرد و
پرسید: می تونی پیاده شی؟

.فکر نمی کنم :-

.پس بذار برم برانکار و کمک بیارم :-

کمی بعد با یک صندلی چرخدار برگشت و گفت: فعلاً همینو پیدا کردم. کمکت کنم؟

.نه :-

در ماشین را گرفت و به سختی سوار شد. فؤاد صندلی را برایش محکم نگه داشت و بعد از این
.که نشست به طرف بخش اورژانس راند و توی سالن انتظار منتظر نوبتشان ماندند

مائده با نگرانی چشم به در دوخته بود. با رسیدن بزرگترها، نگرانیش بیشتر شد. بابا اخم
سنگینی به چهره داشت و معلوم بود خیلی عصبانی است. ماما هم بهتر از او نبود. همه آمده
بودند. خاله منیره و عمو و عالیه و خانواده ی فؤاد

بابا جلوتر آمد. مائده به عمرش او را اینقدر عصبانی ندیده بود! صورتش سرخ شده و چشمهایش
!به رنگ خون درآمده بود. اینقدر که مائده ترسید که نکند سخته کند
جلو آمد. چند لحظه به مائده نگاه کرد. انگار مردد بود که خشمش را کنترل کند یا همه را با فریاد
بیرون بریزد. در آخر فقط پرسید: چرا؟

ولی این چرا بدتر از تمام آن فریادهایی که مائده انتظار داشت. می خواست از خجالت و غصه
بمیرد.

.خانم ثقفی جلو آمد و گفت: آروم باشین آقای نمازی. خدا رو شکر که زنده است

...با این خجالتی که برای من به بار آورده... لاله الله :-

رو گرداند. خانم ثقفی دوباره گفت: چه خجالتی؟ ما باید ناراحت بشیم که اینطور نیست. من
کاملاً درک می کنم. براش سخت بوده که با ما روبرو بشه. حساب ارتفاع و اینا رو نکرده. فقط
می خواسته بره. یه مدت آفتابی نشه تا آبا از آسیاب بیفته. اینطور نیست مائده جون؟
مائده با ناراحتی سری به تایید تکان داد. بابا نفسش را با حرص بیرون داد. ولی معلوم بود کمی
.آرام گرفته است

خانم ثقفی دوباره گفت: دخترتون از گل پاکتره. کار بدی نکرده که باعث خجالت باشه. فقط
نمیدونسته چه جوری با ما روبرو نشه. درسته کافی بود تو اتاقش بمونه که ما خودمون بریم.
ولی فکر کرده همیشه. بچه است نفهمیده. حالام که حسابی چوب اشتباهشو خورده. خب آخه
مگه این طفلکی چند سالشه؟

!بابا غرید: باید عقلش می رسید. بچه دو ساله که نیست از طبقه سوم خودشو پرت کرده پایین
خودشو پرت نکرده. سعی کرده با دقت بیاد پایین. اشتباه کرده. ملافه باز شده. شما هیچوقت :-
به خاطر اشتباه تو محاسبه ی فاصلتون با مانع و سرعتتون با ماشین تصادف نکردین؟

بابا نگاهش را برگرداند. بعد از چند لحظه از مائده پرسید: میخواستی کجا بری؟

.مائده با ترس گفت: پیش نیلوفر. به آقا فؤادم گفتم. ولی گفت حالت بده باید بری اورژانس

خانم ثقفی گفت: دخترتون به حمایت شما احتیاج داره. خواهش می کنم دعواش نکنین. عمو هم دستی سر شانه ی بابا زد و ضمن تایید اشاره کرد: آروم باش نوبت مائده رسید. با مادرش و عالیه و خاله منیره وارد مطب دکتر کشیک شدند. مائده خیلی دلش می خواست خاله منیره نیاید. ولی گویا او از بقیه نگرانتر بود. به هر حال دکتر با دقت معاینه اش کرد و دستور چند عکس رادیوگرافی داد. وقتی عکسها آماده شد، دوباره آنها را پیش دکتر بردند. خوشبختانه مشکلی نبود. فقط خیلی کوفته شده بود. دکتر گفت با استراحت خوب میشود و نیازی به گچ گرفتن نیست. یک آمپول مسکن هم داد که همانجا زدند تا درد شب اول را بتواند تحمل کند. برای بعد از آن قرص داد همه ی اینها نزدیک دو ساعت طول کشید. خانواده ی فؤاد تا آخرین دقایق آنجا بودند. خانم ثقفی تا پدر و مادر مائده را قسم نداد که دعوایش نکنند، ول نکرد. بالاخره وقتی خیالش راحت شد با خانواده اش رفت

عمو و منیره خانم هم رفتند و بالاخره مائده هم با خانواده اش به خانه برگشت. مامان و بابا که قول داده بودند دعوایش نکنند، با اخمهای درهم او را راهی اتاقش کردند تا استراحت کند شب با کمک مسکن خوابید، اما صبح زود از درد بیدار شد. باز قرص خورد و سعی کرد استراحت کند. مامان برایش صبحانه آورد. از شب قبل حالش بهتر شده و دیگر عصبانی نبود. مائده با ناراحتی عذرخواهی کرد. مامان هم فقط سری به تایید تکان داد بابا تنبیه نکرد. اما گفت ای دی اس ال را که دو سه روز پیش شارژش تمام شده بود، تا اطلاع ثانوی شارژ نمی کند. همچنین تاکید کرده بود که مائده حق استفاده از دایال آپ را هم ندارد!



() (هم پالکی های عزیز میدونن تنبیه از این دردناکتر همیشه ساعت نزدیک ده بود که خانم ثقفی که مائده حالا می دانست اسمش فروغ است، زنگ زد و احوالش را پرسید. گفت اگر مزاحم نمیشود می خواهد از محل کارش مرخصی ساعتی بگیرد و به دیدنش بیاید. مائده با شرمندگی اجازه داد. این خانم اینقدر بهش محبت کرده بود که واقعا نمی دانست چطور جبران کند نیم ساعتی بعد فروغ خانم با یک دسته گل و چند تا قوطی کمپوت به دیدنش آمد. مائده با خجالت پذیرایش شد. فروغ خانم کنار تختش نشست، صورتش را بوسید و به گرمی احوالپرسیش شد.

مامان هم نشست و با خوشرویی گفت: فروغ جون خیلی زحمت کشیدین. ما توقع نداشتیم شما از کارتون بزنین و به عیادت بیاین خواهش می کنم. این چه حرفیه؟ حقیقتش اینه که منیره جون همیشه میگفت فرهنگ: خانوادگی شما به ما شبیهه. ولی من فکر می کردم تا حدودی اغراق می کنه. ولی دیشب واقعا لذت بردم از این همه تفاهم و درک متقابل. هرچند که بچه ها علاقمند به این وصلت نیستن، ولی دلیلی نداره که ما باهم معاشرت نکنیم. هان؟ به نظرم می تونیم دوستای خوبی باشیم.

والا چی بگم؟ ما که خیلی شرمنده ی شمایم :-
دشمنت شرمنده لیلی جون. دیگه از این حرفا نزن که ناراحت میشم. ما نمی خوایم بچه ها: رو مجبور به ازدواج کنیم. من میگم ما فقط باهم معاشر باشیم. همین. حرف بدی می زنم مائده جون؟

...مائده با شرم گفت: نه

پس برای جمعه ظهر میان خونیه ی ما؟ :-
لیلی مادر مائده من و منی کرد و بعد گفت: والا چی بگم؟ بینم باباش چی میگه فروغ دستش را روی دست او گذاشت و گفت: راضی شون کنین. خواهش می کنم. دخترخانمهای گلم که حتما باید بیان. میای که مائده جون؟

...والا :-

امروز یکشنبه است، انشاءالله تا جمعه خوب خوب شدی، منتظرتم، باید بیای، نگران نباش گلم، :- هیچ اجباری نداری که با فؤاد ازدواج کنی، عصر حجر که نیست، نظر خودت مهمه، آخ قربون



صورت عروسکیش برم من

مائده فکر کرد: عروسکی؟ بیشتر به بچه های دو ساله شبیهم تا عروسک! دو تا لپ گنده که اهرکی میبینه فکر می کنه 100 کیلو هیکل زیر این کله است

در واقع این طور نبود، فقط لپهای پر و صورتی اش لاغری اش را پنهان می کردند، نه این که به نظر بیاید خیلی چاق است! چشمهای گرد و درخشان سیاه با مژه های پر و برگشته، بینی کوچک و لبهای غنچه ی صورتی، از او عروسکی دوست داشتنی ساخته بودند

فروغ خانم کمی دیگر ماند، بازهم اصرار کرد که برای جمعه حتماً دعوتش را بپذیرند

عصر باز زنگ زد، می خواست مطمئن شود که پدر مائده هم موافق است، مامان با او صحبت کرده بود و به فروغ خانم گفت که مشکلی نیست و می آیند

تا روز جمعه مائده بین دو راهی رفتن و نرفتن دست و پا میزد، از یک طرف به شدت نسبت به فروغ خانم، که این روزها به تقلید از مامان به او فروغ جون میگفتند، احساس دین می کرد؛ از طرف دیگر از ترس این که خاله منیره هم باشد و باز حرف و حدیثی پیش بیاید دل توی دلش نبود، تقریباً مطمئن بود که خاله منیره هم دعوت دارد، هرچند که جرأت نداشت بپرسد، ولی حتماً دعوت داشت! به هر حال او مسبب آشنایی دو خانواده بود

روز جمعه با هزار تردید لباس ساده ای پوشید و آماده شد، وقتی رسیدند تازه فهمید که تقریباً همسایه هستند و خانه هایشان فقط دو کوچه باهم فاصله دارند

از حیاط آب پاشی شده و باغچه ی کوچک ولی سرسبزشان گذشتند و به اتاق رسیدند، همه ی خانواده به استقبالشان آمدند، فروغ جون و آقای ثقفی، فؤاد و فائزه و رضا برادرشان که ده ساله بود، همه با خوشرویی پذیرایشان شدند و به مهمانخانه راهنمایی شان کردند

فروغ جون خواهرش فرشته، و همسر او، همینطور نامزد فائزه را معرفی کرد و همه باهم آشنا شدند

مائده با بدبینی دورش را می پایید، ظاهراً خاله منیره هنوز نیامده بود، با ناراحتی سر جایش نشست، هنوز جا نگرفته بودند که فائزه با یک سینی محتوی چادر نماز سفید گلدار وارد شد و فروغ جون گفت: بفرمایین تو اتاق فائزه چادر عوض کنین راحت باشین، اینجا رو خونه ی خودتون بدونین

مامان هم تعارف و تشکری کرد

فائزه جلوی مامان خم شد و اولین چادر را او برداشت، بعدی را هم عالییه برداشت، وقتی جلوی مائده رسید، مائده با شوق به آخرین چادر که توی سینی مائده بود نگاه کرد، از همه قشنگتر بود، گلهای درشت رنگی با رنگهای شاد و زیبا داشت، دست زیر چادر برد و برش داشت، ولی بلافاصله آه از نهادش برآمد، البته خیلی تلاش کرد که حالت صورتش عوض نشود! ولی چادر آخری خیلی سُر و سنگین بود! امیدوار بود حداقل کش یا بندی داشته باشد که نگه داشتنش! خیلی سخت نباشد، ولی وقتی به اتاق فائزه رفتند و آن را باز کرد متوجه شد که هیچی ندارد

مامان و عالییه چادرهایشان را عوض کردند و رفتند، اما مائده همچنان درگیر ثابت کردن چادر روی شال نخی پهنی که مدل عربی دور سرش پیچیده بود، بود، بعد از مدتی بالاخره شرمنده از

تاخیرش، هرطوری بود چادر را نگه داشت و وارد هال شد، همان موقع فؤاد هم با سینی چای از آشپزخانه آمد تا به مهمانخانه برود، مائده با دیدن او هول کرد و خواست چادر را بیشتر بکشد که پایش توی چادر گیر کرد و بعد از این که میز عسلی کنار پایش را انداخت، خودش هم چهار دست و پا زمین خورد! چادر هم مثل چادر مسافرتی رویش افتاده بود، بیشتر از شوک و درد، خجالت زده بود، فؤاد با حیرت پرسید: مائده زنده ای؟

مائده بدون دليل خاصى از شنيدن اسمش و تکرار سقوطش خنده اش گرفت. سر بلند کرد و در
حالى که دوباره سعى داشت چادر را مرتب کند و برخيزد، گفت: آره خوبم
تو روزى چند بار سقوط مى کنى؟ _
!خيلی _

خنديد. فؤاد هم خنديد. سرى تکان داد و به آشپزخانه برگشت. مقدارى از چای توى سینی ريخته
بود.

مائده دوباره سعى کرد چادر را درست کند اما تلاشش بى نتيجه بود. چادر به هيچ صراطى
مستقيم نميشد. به اتاق فائزه برگشت. فائزه هم که نگران تاخيرش و صدای زمين خوردنش
شده بود، به اتاقش آمد و پرسيد: حالت خوبه مائده جون؟

آره خوبم. يه گيره دارين من بزمن زير گلوم؟ اين چادر هى سر مى خوره _
واى طفلکى! بذار يکى ديگه برات بيارم: _

نه همين خوبه. خيلی خوشگله. فقط گيره ميخوام: _

فائزه بين خرت و پرتهاى جلوى آينه اش را جستجو کرد و چند لحظه بعد گيره اى به او داد
اين بار خيلی سخت نبود. چادر با گيره زير گلويش محکم شد. از فائزه پرسيد: خاله منيره هم
مياد؟

فائزه که داشت بيرون ميرفت، با تعجب نگاهى به او انداخت و پرسيد: خاله منيره؟ آهان منظورت
منيره خانم همکار مامانه؟ نه ما معاشرت خونوادگى نداريم باهم. فقط فؤاد با پسرشون دوسته.
فاميلتون ديگه نه؟

زن عموم: _

فائزه سرى تکان داد و بيرون رفت. مائده نفسى به راحتى کشيد. کمى بعد بالاخره توانست
خورده هاى اعتماد به نفسش را جمع و جور کند و با صورتى گلگون به اتاق برگردد
فرشته خواهر فروغ جون، گفت: فروغ داره تعريف آشپزيتو ميکنه. لازم شد يه بار دستپختتو
!بخوريم

لطف دارن. اينطورام نيست. ولى منزل خودتونه: _

نفسى کشيد. حداقل توانسته بود بدون دستپاچگى و قاطى کردن جواب بدهد. فرشته باز
پرسيد: چه غذايى رو بهتر از همه درست مى کنى؟

فسنجون: _

واى فسنجون؟! شوخى مى کنى! مگه بچه هاى اين دور و زمونه غير از فست فود غذايى رو: _
مى شناسن؟

من آشپزى رو با غذاهاى سنتى شروع کردم: _

چه جالب! من اصلاً فسنجون بلد نيستم. هميشه به نظرم مياد که خيلی سخته: _

نه خيلی سخت نيست. مثل قورمه سبزی، بادمجون... فقط جا افتادنش مهمه: _

حالا که بحث به آشپزى کشيده بود، اعتماد بنفيسش را بازيافته بود و راحتتر حرف ميزد
چند دقيقه بعد فائزه وارد اتاق شد و گفت: مائده جون ميتونم چند لحظه مزاحمت بشم؟

خواهش مى کنم: _

مامان ميگه خورش خوشمزه نيست. ميشه يه سرى بهش بزنى؟ ما هرچى بلد بوديم ريختيم: _
!توش

!عاليه با خنده زمزمه کرد: نکشن ما رو با اين همه تحويلگيرى

!مائده زمزمه کرد: تا کور شود هر آن که نتواند ديد

هر دو خنديدند. مائده برخاست و از اتاق بيرون رفت. وارد آشپزخانه شد و بعد از کمى تعارف،
خورش را چشيد. با دقت چاشنى اش را اضافه کرد و بعد پرسيد: دارچين و زيره دارين؟

آره ولی چه ربطی به خورش قیمة دارن؟ _
به سر قاشق چایخوری از هرکدوم می خواد. خوشمزه میشه _
فروغ جون با تعجب دارچین و زیره سیاه را داد و مائده بعد از اضافه کردن، کمی خورش را هم زد و
مزه اش را امتحان کرد. بعد گفت: حالا چند دقیقه صبر کنین تا مزه اش جا بیفته
!فروغ جون با تردید قاشقی چشید و گفت: اوممم نه... واقعاً بهتر شد. باید بگم عالیه
مائده با لبخند شانه ای بالا انداخت و گفت: دستپخت خودتونه
!نه بابا... من اینا رو دیگه بلد نبودم _
شروع به کشیدن غذا کردند. عالیه و فرشته هم برای کمک آمدند. مائده به خواهش فائزه
چاشنی سالاد را هم زد و با هم مشغول ظرف کردن و تزئین غذاها شدند
!سر میز باز فروغ جون کلی از مائده تعریف کرد. مائده کم کم از خجالت می خواست برود زیر میز
بدتر از آن این بود که هر بار چشمش به فؤاد می افتاد خنده اش می گرفت. اشکال اینجا بود که
فؤاد هم سر بزی می انداخت و خنده اش را فرو می خورد و مائده هر بار مطمئن میشد که به او
و شیطنتهایش می خندد، انگار می خواهد بگوید: اینی که اینقدر تعریفشو می کنین یه بچه ی
!نخس و شیطونه! همچو تعریفی هم نیست
بالاخره نهار تمام شد و مائده که همیشه روی مزه ی غذاها حساس بود، اصلاً نفهمید چی
!خورد
بزرگترها به اتاق پذیرایی رفتند و جوانان مشغول جمع کردن سفره شدند. رضا و پسرخاله اش
هم که خیلی سریع زیر آبی رفتند و چند ثانیه بعد از نهار جلوی بازی تلویزیونی میخکوب شدند
فؤاد سری به مهمانخانه زد. بعد برگشت و گفت: فائزه... مامان میگه یه سینی چایی بریز ببرم
میبینی که دستم بنده. خودت بریز _
من از چایی ریختن بدم میاد. میدونی که. هیچوقت اونی که مردم می خوان درنمیاد _
خب همه رنگ بریز، هرکس هرچی دوست داشت برداره _
من بلد نیستم _
آسونترین کار اینه که بگی من بلد نیستم _
!بریز می برم دیگه _
هنوز داشتند بحث می کردند که مائده در سکوت کنار سماور رفت و یک سینی چای آماده کرد.
فائزه به او اشاره کرد و به فؤاد گفت: ببین! خجالت بکش. مهمون باید این کارو بکنه؟
منم می تونم اینو به تو بگم، ولی چیزی رو حل نمی کنه _
جلو آمد و سینی را از روی کابینت برداشت. به سادگی از مائده تشکر کرد و بیرون رفت
مائده ایستاد و رفتنش را نظاره کرد. پوزخندی روی لبش نشست. از این پسرک لاغر سبزه رو
خوشش می آمد. نه این که عاشقش باشد و یا او را به عنوان همسرش بتواند بپذیرد. ولی کلاً
همصحبتی اش برایش جالب بود
فائزه و عالیه از آشپزخانه بیرون رفتند. عالیه گفت: می خوام بریم عکسای سفر شمالشونو
ببینیم. فائزه میگه خیلی قشنگ
مائده به دنبالشان بیرون آمد. فؤاد با سینی خالی چای از اتاق بیرون آمد. فائزه اطلاع داد: فؤاد ما
داریم میریم تو اتاق عکس ببینیم
فؤاد لحظه ای متعجب نگاهش کرد. بعد گفت: بذار اقلأً من یه کمی سر و سامونش بدم. خیلی
مرتب نیست
فائزه خندید و گفت: یعنی این آقایون شاهکارن! هیچوقت دیدین اتاق یه پسر مرتب باشه؟ حالا
!خیلیم نه... فقط قابل تحمل باشه

عالیه خندید و گفت: ولی شلوغی هم عالمی داره ها! من وقتی درس می خونم دوست دارم همه ی وسیله هامو پخش کنم دورم و با خیال راحت بخونم. بعد این مائده چپ میره راست! میره، این کاغذ رو دسته میکنه، قلما رو به جا میذاره و خلاصه کلاً تمرکز منو به فنا میده فائزه با خنده گفت: وای مائده واقعاً اینجوریه؟ پس طفلك فؤاد چقدر بدشانسه كه تو ردش كردی! البته تو شانس آوردی ها! اگه قبول کرده بودی سر دو روز دعواتون میشد. چون فؤاد هم! شلوغه هم خوشش نمیاد کسی به وسائش دست بزنه.

مائده در جواب فقط لبخند یک وری کم رنگی زد و نگاهی به در بسته ی اتاق فؤاد انداخت. چند دقیقه بعد فؤاد بیرون آمد و گفت: بفرمایین. اتاق تقریباً مرتب شده بود. فقط روی همه چی یک وجب خاک بود. البته جابجا رد چیزهایی که از روی میز برداشته و معلوم نبود کجا جا داده بود، تمیز بود. عالیه و فائزه پشت میز نشستند و فائزه مشغول جستجو توی یوزرش شد. اما هرچه پوشه ها را می گشت عکسهای شمال را پیدا نمی کرد. بالاخره صدا زد: فؤاد؟ عکسای شمال کجاست؟ فؤاد توی تاقی در ایستاد و گفت: تو یوزر من. دادی من بریزم. منم رمز تو رو نمی دونستم. خیلی خب. پس بیا بزن تو یوزر خودت میخوایم عکسای شمال رو ببینیم: _.

فؤاد لبهایش را با زبان تر کرد و نفسی کشید. مائده می خواست بگوید: بیخیال بابا... بگو. نمیشه. خلاصمون کن.

ولی فؤاد حرفی نزد. قدمی تو گذاشت. فائزه گفت: ما کاری به برنامه هات نداریم. تو فقط پوشه ی عکسا رو باز کن و برو. فؤاد هم رمز ورودش را زد. مائده با کنجکاوای عکس بک گراندش را نگاه کرد. یک ماشین آخرین! سیستم بود. لبخندی زد. کاملاً همان برداشتی که از شخصیت فؤاد کرده بود. فؤاد پوشه ی عکسها را باز کرد و از اتاقش بیرون رفت. فائزه و عالیه با هیجان مشغول تماشا و بحث در مورد عکسها بودند. مائده اما حوصله ی عکس نداشت. نگاهی دور و بر اتاق انداخت. کتابخانه ی شلوغی داشت که با کلی خرت و پرت و کتاب پر شده بود. نیمی از کتابها درسی و بقیه انواع و اقسام کتب داستان و علمی و روانشناسی بودند.

مائده همانطور که نشسته بود با تعجب و لبخند به کتابها نگاه کرد. بعد به طرف دیگر برگشت. یک چراغ مطالعه ی چوبی معرق کاری زیبا روی پاتختی اش بود. که البته کلی خاک داشت! مائده انگشتی بین چوبهای تراش خورده کشید. عالیه گفت: وای مائده این عکسو ببین. یک عکس زیبا از جاده ای جنگلی در مه بود. مائده لبخندی زد و گفت: خیلی قشنگه. بعد دوباره به چراغ خیره شد. بالاخره از جا برخاست و بیرون رفت. فؤاد توی هال داشت با دستگاه بازی ور میرفت تا بازی مورد نظر بچه ها را پیدا کند. بالاخره موفق شد و پسرها فریادی از شوق کشیدند. فؤاد پوزخندی زد و از آنها جدا شد. به طرف مائده که منتظرش ایستاده بود، آمد و پرسید: چی شده؟

این چراغ مطالعه ات رو از کجا خریدی؟ _

اصفهان... دو سال پیش: _

مائده که ناامید شده بود، گفت: هوم. خیلی قشنگه.

قابلی نداره: _

مائده نیم چرخى زد و در حالى كه به طرف اتاق برمیگشت، گفت: ممنون. یک نیمه ی مزاحم از گوشه ی ذهنش گفت: اگر الان نامزد بودین، چراغ رو واقعاً میداد به تو!

الکی تعارف نمی کرد. مائده با دلخوری به آن نیمه ی مزاحم یادآوری کرد: زندگی شیرین تو به چراغ مطالعه خلاصه! همیشه

بعد مشغول تماشای کتابهایش شد. ظاهراً عکسها تمام شد چون عالیه و فائزه برخاستند. فائزه گفت: | مائده تو حتماً از اون طرف خوب نمی دیدی که پا شدی. بیا بشین جای من از اول ببین. می خواهی؟

مائده سری کج کرد و گفت: باشه. ممنون

فائزه گفت: خب ما بریم به درسمون برسیم. وای عالیه جون نمی چقدر ممنونتم که می خواهی کمکم کنی

عالیه خندید و گفت: هنوز که کاری نکردم

باهم بیرون رفتند و مائده پشت کامپیوتر نشست. یک لحظه به عکسی که جلویش بود خیره شد و بعد بلافاصله نگاهش به پایین صفحه چرخید. عکس را بست و نگاه کرد. آیگون دوست داشتنی اینترنت آن گوشه روشن و سرحال می درخشید. بیشتر از یک هفته بود که شارژ ای دی اس ال تمام شده بود. مثل تشنه ای که به آب رسیده باشد، روی یکی از مرورگرها کلیک کرد و به سرعت وارد مدیریت وبلاگش شد. وای چقدر کامنت! از شوق نزدیک بود جیغ بکشد. در حالی که با نگرانی یک چشمش به در بود، آنهایی که جواب لازم داشتند را کوتاه جواب داد و همه را تایید کرد.

نگاه دیگری به در انداخت. ظاهراً کسی کاری به کارش نداشت. صفحه ی ارسال مطلب جدید را باز کرد و هیجان زده نوشت

یه کاری کردم شبیه خودکشی! ولی زد و نمردم! بعدش بابا می خواست بکشتم تا دیگه از این غلطا نکنم! شانسم اون شب خیلی بلند بود که هم نمردم و هم به عزیز مهربون واسطه شد که بابا دعوام نکنه. ولی از نت محروم شدم. اینم نمیشدم بابای بیچاره دلش میپکد حالا از خونه ی همون عزیز مهربون دستپاچه دارم آپ می کنم که بهتون بگم به یادتون هستم. ولی فعلاً دارم تنبیه میشم

احساس کرد صدای پایی شنید. به سرعت روی انتشار کلیک کرد و دوباره به در نگاه کرد. خبری نبود. ولی درست نبود که بیش از این توقف کند. صفحه را بست، کامپیوتر را خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت

به اتاق پذیرایی رفت و سعی کرد خیلی مؤدب و موقر بنشیند. بالاخره موفق شد! تا آخر مهمانی! نه میزی را چپه کرد و نه حرکت عجیب دیگری از او سر زد

آن روز ظاهراً به همه ی اعضای خانواده خیلی خوش گذشته بود. تا آخر شب بحث سر پذیرایی گرم و صمیمی خانواده ی ثقفی بود

مائده اما حرفی نمیزد. گیج و منگ نگاهشان می کرد. بد نگذشته بود، اما اینقدرها هم تعریفی نبود

ساعت ده شب بود که بابا گفت: آره، آقای ثقفی یه روغن موتور برای ماشین معرفی کرده میگه جدید اومده، خیلی خوبه. مائده بابا پاشو تو اینترنت سرچ کن، بین چه جوریاست

مائده بدون این که دستش را از زیر چانه اش بردارد، با لحنی گرفته گفت: اینترنت نداریم. تقریباً ده روزه

بابا خندید و گفت: چه عزایی گرفته واسه ده روز! ما پنجاه سال اینترنت نداشتیم هیچیمون نشد مائده آهی کشید و جوابی نداد. بابا بازهم خنده اش گرفت و گفت: خیلی خب. فردا اول وقت

پول میریزم به حسابشون وصلش می کنم. خوبه؟

صورت مائده به شادی شکفت و از ته دل گفت: متشکرم

بابا بازهم خندید

صبح روز بعد مائده نزدیک ساعت 9 با یک دنیا امید و نگرانی از وصل نشدن اینترنت، کامپیوتر را روشن کرد. حتی صبحانه هم نخورده بود. با دیدن آیکون روشن و بدون ایراد اینترنت، از شادی جیغ کوتاهی کشید. روی یکی از بروزرها کلیک کرد و بعد برخاست تا با املت پفی برای صبحانه جشن بگیرد

املت را آماده کرد و با نان و مخلفات، پشت کامپیوتر برگشت. وارد مدیریت وبلاگش شد و کامنتهای آخرین پستش، که از خانه ی فروغ جون نوشته بود را چک کرد
جهت یادآوری پستش این بود: یه کاری کردم شبیه خودکشی! ولی زد و نمردم! بعدش بابا می خواست بکشم تا دیگه از این غلط نکنم! شانسم اون شب خیلی بلند بود که هم نمردم و هم یه عزیز مهربون واسطه شد که بابا دعوام نکنه. ولی از نت محروم شدم. اینم نمیشدم بابای بیچاره دلش میبکید
حالا از خونه ی همون عزیز مهربون دستپاچه دارم آپ می کنم که بهتون بگم به یادتون هستم. (اولی فعلاً دارم تنبیه میشم
دو سه تا کامنت از دوستانش را سریع خواند و رد کرد. دو تا کامنت تبلیغاتی را پاک کرد و در...آخر

نویسنده ی کامنت آخر به جای اسم فقط نوشته بود ف
متن کامنتش این بود: آن عزیز مهربان را عاشقانه دوست دارم. خصوصیتو چک کن

!ضربان قلب مائده بالا رفت. چکار کرده بود؟ آیا این "ف" واقعاً فؤاد بود؟
با نگرانی روی قسمت نظرات خصوصی کلیک کرد. بازهم فقط ف
نوشته بود: دوستانه بهت توصیه می کنم وقتی از کامپیوتری غیر از مال خودت استفاده می کنی، بعدش هیستوری رو پاک کنی. هیستوری رو پاک نکردی، دیگه پسورد سیو کردنت واسه چی بود؟؟؟

!برو خدا رو شکر کن که حوصله ی کرم ریختن ندارم
مائده دو دستی توی سر خودش کوبید. طبق عادت وارد مدیریت که شده بود، رمزش را به حافظه ی سایت داده بود. می خواست خودش را تکه پاره کند! حالا فؤاد چه فکری می کرد؟ فکر می کرد او عمداً رمزش را به جا گذاشته است؟ مثلاً برای نوعی دلبری؟! فؤاد نوشته بود "حوصله ی کرم ریختن ندارم" این جمله مربوط به زمان حال بود. اگر بعداً عشقش می کشید چکار می کرد؟

دستپاچه دنبال راهی برای عوض کردن رمزش گشت. ولی اینقدر کلافه بود که قسمت موردنظرش را پیدا نمی کرد. با صدای زنگ در از جا پرید. گیج و سردرگم به آیفون نگاه کرد. یعنی کی بود؟

گوشی را برداشت و عصبی پرسید: بله؟
سلام. فؤاد هستم :-

..س.. سلام :-

میشه چند لحظه بیاین دم در؟ :-

!زمزمه کرد: دم در؟

گوشی آیفون را سر جایش گذاشت و افکار مالیخولیایی به ذهنش حمله ور شدند: یعنی چی می خواد؟ برای چی اومده؟ چرا از همین آیفون نگفت چی می خواد؟ چرا باید برم دم در؟ حالا چه جوری باهاش روبرو بشم؟ همه ی وبلاگمو خونده؟ حتی یادداشتهای خصوصیم؟ وای خدا حالا چکار کنم؟

چادری به سر انداخت. اما پایش پیش نمی رفت. بالای پله ها ایستاده بود. پایین را که نگاه می کرد، سرش گیج میرفت. نرده را گرفت و به سختی راه افتاد. ربع ساعتی طول کشید تا بالاخره سه طبقه را پایین رفت. در خانه را باز کرد و با فؤاد روبرو شد. فؤاد با دیدن رنگ پریده ی او، با نگرانی پرسید: اتفاقی افتاده؟ مائده حرکت کوچکی به معنی نفی، به سرش داد. فؤاد نگرانتر شد. با نگاهی پرسشوی چند لحظه به او خیره شد و بعد دوباره پرسید: کسی چیزیش شده؟ مائده با صدایی که به سختی به گوش می رسید، گفت: نه تو رو خدا حرف بز. اون بالا چه خبره؟ :-

هیچی :-
!پس چه مرگته؟ :-
مائده با بیچارگی زمزمه کرد: همه ی وبلاگمو خوندی؟ فؤاد نفس بلندی به آسودگی کشید و مائده تازه متوجه ی کیف آشنای کوچک سیاهرنگی توی دستهای فؤاد شد. فؤاد که دید دارد به کیف نگاه می کند، آن را به طرف او گرفت و گفت: وبلاگ یه جای عمومیه. یه مقدارشو خوندم. مائده کیف را گرفت و با نگرانی پرسید: موبایلم چی؟ توشو نگاه کردی؟ فؤاد نفسش را با حرص بیرون داد و گفت: تو منو چی فرض کردی مائده؟! نخیر. موبایل یه وسیله ی شخصیه. مثل مدیریت وبلاگت. همه رو باز گذاشتی. همه مثل من خط قرمز نمیشناسن. این موبایلت حتی یه قفل ناقابل نداره. !پس نگاش کردی :-

وقتی ساعت سه و نیم بعد از نصف شب، شماطه اش از خواب بیدارم کرد، مجبور بودم خفه :- اش کنم. والا همه رو بیدار می کرد. از ترس این که بازم شماطه داشته باشی، باطربشو درآوردم. و دیگه هم سرچاش نداشتم که خودت بذاری. مائده که آرام گرفته بود، ولی همچنان خجالت زده بود، سر بزیر گفت: معذرت می خوام. متشکرم که آوردیش

به من ربطی نداره ولی... محض رضای خدا، شماطه ساعت سه و نیمت برای چی بود؟؟؟ :- می خواستی روزه بگیری مثلاً؟

مائده من من کنان گفت: نه... می خواستم فسنجون بذارم. سحر بیدار میشم همش میزنم فؤاد کف دستش را به پیشانییش کوبید و گفت: وای خدای من! تو باید خودتو بکشی برای یه غذای لعنتی؟! میگن بعضیا پول درمیارن که زندگی کنن، بعضیام زندگی می کنن که پول دربیارن. !تو هم زندگی می کنی که آشپزی کنی! یعنی تو این دنیا جز شکم هیچی اهمیت نداره؟ مائده چند لحظه ناباورانه نگاهش کرد. بعد زیر لب گفت: ممنون که کیفمو آوردی. خداحافظ به سرعت تو رفت و در را پشت سرش بست. فؤاد ضربه ای به در زد و گفت: باز کن، صبر کن...

...ببین مائده چشمهایش را بست و لبهایش را بهم فشرد. نفسی کشید و از پله ها بالا رفت. در دل خطاب به فؤاد غرغرکنان گفت: لعنتی از خودراضی. فکر می کنی می خوام به زور دلتو ببرم؟! هم رمزمو جا گذاشتم، هم کیفمو! شانس ما رو ببین! حالا چه جوری ثابت کنم از بس دستپاچه !بودم اینطور شد. حالا روش زیاد شده به آشپزیم ایراد میگیره! به تو چه! زنت که نمیشم ناراحتی فؤاد دوباره ضربه ای به در زد. ولی مائده جواب نداد. وقتی بالا رسید، صدای زنگ آیفون را هم شنید. از پنجره ی پاگرد، پایین را نگاه کرد. فؤاد کلافه ایستاده بود. مائده سری تکان داد و به خانه رفت

چند لحظه وسط هال ایستاد. کامپیوتر هنوز روشن بود. با بیحوصلگی خاموشش کرد. هیجانش فروکش کرده بود و اصراری نداشت که همین حالا رمزیش را عوض کند. نگاهی به اطراف انداخت. انگار از تلاشی سخت و بی نتیجه برگشته بود. حوصله ی هیچ کاری نداشت. حتی آشپزی! املت یخ کرده را روی میز آشپزخانه گذاشت. دیگر نمی توانست بخورد. بالاخره تصمیم گرفت برود قدمی بزند تا حال و هوایش عوض شود. لباس عوض کرد و آماده شد. کیفش را که فؤاد آورده بود برداشت. باتری موبایلش را جا داد و روشنش کرد. خبری نبود. شانه ای بالا انداخت و پایین رفت. در خانه که پشت سرش بسته شد، سر بلند کرد. برای یک لحظه نفس در سینه اش حبس شد! فؤاد هنوز آنجا بود. کف دو دست و یک پایش را به تیر چراغ روبروی خانه تکیه داده و منتظر بود. با دیدن او راست ایستاد و عرض کوچکی را رد شد. مائده دوباره دستپاچه شد. ضربانش بالا رفت. سر به زیر انداخت و تند راه افتاد. فؤاد با قدمهای بلند خود را به او رساند و گفت: یه کاری نکن همسایه ها فکر کنن مزاحمم مگه نیستی؟ _

من فقط می خوام عذرخواهی کنم. یه توضیح بدهکارم _

هیچ توضیحی نمی خوام _

این یعنی هیچی توجیهت نمی کنه _

خب آره! به تو چه که من چه جوری زندگی می کنم؟ من که نمی خوام باهات عروسی کنم _

از این که لحنش بچگانه شده بود، حرصش گرفت. ولی در آن موقعیت کنترلی روی کلماتش (نداشت)

فؤاد گفت: منم نمی خوام. ولی صبح تا شب دارن میزنن تو سرم که چه دختر خانوم و کدبانو و هنرمندی رو دارم از دست میدم! عقلم نمیرسه که شانس هرروز در خونمو نمیزنه. نمیفهمم که راه قلب مردها از شکمشونه! و هزار و یک سرزنش مشابه. من رو آشپزی کردنت حساس شدم. هرکی بود میشد.

ولی دلیلی نداشت که سر من خالی کنی. من که اینا رو نگفتم _

نه نگفتی. برای همینم موندم تا عذرخواهی کنم. معذرت می خوام _

خواهش می کنم _

از گوشه ی چشم نگاهش کرد. فؤاد دید. خندید. مائده هم خنده اش گرفت و پرسید: برای چی دعوا می کنیم؟

باز وجدانش خروشید: الان دیگه باید ردش می کردی بره! این چه حرفی بود که زدی دختر؟ تازه فکر می کنه حق با خودش بوده و بیخودی عذرخواهی کرده. خودتم سبک کردی. فکر می کنه عاشق قد و بالاشی!

هنوز با خودش درگیر بود که فؤاد گفت: نمی دونم. باور کن دیوونه ام کردن. حتی بهم فرصت فکر کردن نمیدن. دائم دارن تکرار می کنن. کلافه شدم. خدا نکنه که مامان به یه چی گیر بده. تا تهش نره آروم نمیگیره

!حالا نه این که من تحفه ام _

از نظر مامان که هستی _

براش توضیح بده که زندگی سر و تهش آشپزی نیست! هرچند فایده ای نداره _

آره فایده ای نداره _

مائده آهی کشید و گفت: فکر می کنن چون نمی خوام برم دانشگاه، حتماً باید ازدواج کنم. گاهی فکر می کنم کاش تو اون سقوط یه بلایی سرم میومد، شاید باورشون میشد که من واقعاً آمادگی ندارم. اصلاً دلم نمی خواد این مسئولیتو قبول کنم. نمی خوام

ولش کن. فعلاً که مستقیم دوباره حرفی نشده. فقط همیشه دارن تعریف تو می کنن. مامان.. :
بابا.. فائزه.. مامان بزرگم.. خاله فرشته... حتی شوهرخاله

!چشم و دل خاله ات روشن :_

فؤاد غش غش خندید و گفت: نه بابا منظوری نداره. در تایید حرفای خاله فرشته میگه
مائده نگاهش کرد. خنده ی بیخیالش را دوست داشت. لبخندی زد و سر به زیر انداخت. چی
میشد فؤاد مثلاً پسرخاله اش بود؟

فؤاد پرسید: به چی فکر میکنی؟

هوم؟ هیچی :_

...خیلی مزاحمم نه؟ اگه همسایه ها ما رو باهم دیده باشن :_

بابا خوشحال میشه. فکر می کنه سر عقل اومدم :_

فؤاد بازهم خندید و گفت: واقعاً برات متاسفم

جریان این همه اصرار چیه؟ من ترک تحصیل کردم، توچی؟ :_

یه وجب خونه که سندش به اسم منه! بابا یه تکه زمین موروثی داشت که از هزار سال پیش :_

مونده بود. بالاخره یه دو طبقه ی نقلی تک واحدی توش ساخته که خود این ساخت و ساز

هشت سال طول کشید! بالاخره امسال تموم شد. حالا من خوشحال فکر کردم، آخ جون یه جای

خلوت گیر آوردم که دور از مهمون بازیای شبانه روز مامان، برم بخونم برای فوق. فائزه خوشحال

که تا تو کاری نداری من برم اونجا. شوهرش خونه نداره و یه ساله که عقد کرده مونده. از اون

طرف باباجان میگه اجاره اش بدیم یه مقدار از هزینه اش دربیاد. و بالاخره مامان جان دو تا پای

خودش و ایضاً پاهای بقیه رو هم چپانده توی یه کفش که راه نداره. حالا که خونه داری باید زن

بگیری بری سر خونه زندگیت

!اوه خدای من :_

مکثی کرد و ناگهان گفت: یه پیشنهاد! بیا اجاره اش بده به من. فقط روزا. می تونم سفارشای

اشپزیمو گسترش بدم

!نیشخندی زد و افزود: میدونم خیلی علاقمندی. الان ذوق کردی

فؤاد بازهم خندید و گفت: فکر کن! روزا مال تو. بری هرچی میخوای بپزی به شرطی برای منم

شام بذاری. بعدم دقت کنیم که وقتی تو میری حداقل یه ساعت بعدش من پیام خونه و بشینم

.بکوب درس بخونم تا آخر شب. بدم نیست! اجاره رو بریز به حساب باهم روبرو نشیم

مائده ناگهان به طرفش چرخید و با شگفتی پرسید: میشه فؤاد؟

فؤاد چند بار پلک زد و متحیر نگاهش کرد. بالاخره گفت: حالت خوبه؟ تب نداری؟ مردم چی

میگن؟

مائده با تردید گفت: خب میگی که باهم روبرو نشیم. من وقتی میام که رفته باشی، یه ساعت

قبل از اومدنم میرم. خواهش می کنم! تو خونمون نمیشه اونقدری که می خوام کار کنم. هم

مامان ناراحت میشه شلوغش کنم هم همسایه ها. آپارتمان، هم جاش کمه، هم بوی غذا می

مونه.

...محاله اجازه بدن. مگه این که :_

مائده چند لحظه نگاهش کرد. بعد حرفش را قطع کرد و گفت: فکرشم نکن

خودت میگی :_

من اینو نمیگم. چرا من هرکاری می کنم، هر حرفی می زنم سوء تعبیر میشه؟ :_

دیگه چی گفتی مگه؟ :_

تو حتماً فکر کردی من عمدی کیف و رمزمو جا گذاشتم :_

من فکر کردم تو خیلی گیجی. همین :_

!واقعاً؟ :_

مثلاً باید چی باید فکر می کردم؟ :-
هیچی. ممنون. من دیگه باید برگردم. هنوز نهار نپختم. می دونم به نظرت مسخره است :-
ولی... ما روزا نهار می خوریم
فؤاد این بار با مهر خندید و گفت: بازم معذرت می خوام
مائده هم خندید و سر بزیر انداخت. باهم به طرف خانه ی مائده راه افتادند. فؤاد بعد از کمی فکر
گفت: فکر کن! اصلاً گاراژ خونه رو بکنیم اغذیه فروشی. روزا تو ساندویچ آماده کنی و شباً من



بفروشم

مائده منطقی گفت: بخوایم مغازه بزیم خیلی در دسر داره. از اجازه ی کسب و بهداشت و
مقدمات دیگه اش بگیر تا جذب مشتری. من همین الان مشتری عمومی آماده دارم. هتل،
رستوران، کافی شاپ. جاهایی رو می شناسم که نمونه کارمو دیدن و قبول دارن. ولی موقعیت
الانم خیلی محدوده. اگه یه آشپزخونه برای خودم داشتم، مخصوصاً این که آپارتمان نباشه و
... تهویه ی خوبی هم داشته باشه، وای اگه میشد چی میشد
اتفاقاً خونه ام آشپزخونه اش نسبتاً بزرگه و یه پنجره ی بزرگ شمالی داره. هم نورش کافیه. :-
هم گرم نیست
!وای خدا نگو! دلم آب میشه :-

خب بیا درباره اش تحقیق کنیم. ببینیم از چه راهی می تونیم وارد شیم :-
راهش که معلومه! باید قبول کنیم :-

فؤاد با شیطنت پرسید: یعنی یه آشپزخونه می ارزه به یه زندگی مشترک؟
... مائده با بیچارگی گفت: نمی دونم. مغزم کشش نداره درباره دربارش فکر کنم. اصلاً نمی خوام. نه
فؤاد متفکرانه گفت: آخه برای آشپزخونه ریسک کردن مسئله ای نیست. نهایت مصیبتش یه
مقدار ضرر مالیه. ولی زندگی... خب فقط آشپزی نیست. حتی نمی دونم بتونم بوی همیشگی
غذا رو تحمل کنم

مائده با ناراحتی نگاهش کرد و گفت: و تو اون موقعیت حتی اگه یه اشاره ی کوچیکم بکنی
بدجوری دلم میشکنه

می دونم. خب می فهمم. ولی نمی دونم. میگم شاید من واقعاً بیخودی حساس شدم. :-
...من... پوف! باید خیلی بیشتر فکر کنم. خیلی بیشتر

کم کم به در خانه ی مائده رسیدند. همان موقع لیلی مادر مائده هم رسید. انگار خیلی عجله
داشت، ولی با دیدن آنها ایستاد و متحیر نگاهشان کرد

مائده سر بزیر و خجالت زده سلام کرد. فؤاد هم سلامی کرد و گفت: معذرت می خوام. من باید
اجازه می گرفتم. اما مامان این روزا اینقدر اصرار می کنه که امروز فکر کردم اگر یه بار دیگه بتونم
... با مائده خانم کمی صحبت کنم شاید بشه... یعنی می دونم... ببخشید. با اجازه
خواهش می کنم. به نتیجه ای هم رسیدین؟ :-

به هردوی آنها نگاه کرد. مائده به سرعت گفت: با آشپزیم کنار نیامد. نه همیشه

بعد خودش را توی خانه انداخت. رو گرداند. نیم نگاهی به فؤاد کرد و گفت: خداحافظ

پله ها را دو تا یکی بالا رفت. وارد خانه شد و به اتاقش رفت. مامان هم چند دقیقه بعد آمد. کاغذ
رسیدی را جا گذاشته بود. برداشت و دوباره رفت سر کار

مائده دراز کشیده بود و فکر می کرد. ساعتها فکر کرد. اهل خانه برگشتند و او هنوز نهار حاضر
نکرده بود. مامان به سرعت غذایی سرهم کرد و همه سر سفره نشستند. اما مائده نمی

توانست بخورد. به اتاقش برگشت و دوباره غرق فکر شد. به خودش تشر زد: دیوونه ده بار رد
کردی. انتظار داری برای بار یازدهم بیان نازتو بخرن و التماس کنن که اینقدر داری فکر می کنی؟!
چه خبرته؟ خیال کردی نوبرشو آوردی؟

ولی دلش گرفته بود. و می دانست بیشتر نگران آن آشپزخانه ی تعریفیست تا خود فؤاد! به ...همین دلیل هم حاضر نبود درباره ی ازدواج تصمیم بگیرد. ولی بعد از یکی دو ساعت اشک ریختن و بالش را تر کردن، کمی آرام گرفت و قبول کرد که این هم ...شانسی بود که ناغافل از بیخ گوشش گذشت و نشد که بشود

بعد از این که حالش کمی بهتر شد، فکر تازه ای ذهنش را درگیر کرد. با خود فکر می کرد آیا فؤاد هیستوری را چک کرده که به مدیریت وبلاگ او رسیده، یا می خواسته به مدیریت وبلاگ خودش برود که با پسورد او مواجه شده است؟ ولی برای چی باید هیستوری را چک می کرد؟ او که ندیده بود که مائده از اینترنت استفاده کرده است. شاید هم دنبال صفحاتی که خودش قبلاً باز کرده بود، می گشت. و شاید هم... وبلاگ داشت.

تا چند روز مرتباً توی وبلاگهای به روز شده دنبال وبلاگ فؤاد می گشت. اما هرچه می گشت کمتر می یافت. مشکل اینجا بود که حتی مطمئن نبود که فؤاد وبلاگ داشته باشد! حالا به فرض که داشت، اسم وبلاگش چه بود؟ موضوعش؟ اسم مستعار خودش چی؟ آن روز دو سه ساعتی از این وبلاگ به آن وبلاگ سر کشیده بود، بلکه نشانه ای از فؤاد بیابد که نیافته بود و هر بار به در بسته خورده بود. از آن طرف با وجدانش هم درگیر بود. واقعاً نمی دانست دلیل این همه اصرار برای پیدا کردن نشانه ای از فؤاد برای چیست؟ بالاخره ناکام از جستجو، صفحه ی وبلاگ خودش را باز کرد و به آن زل زد. اسم مستعارش ارنواز ...بود. درباره ی وبلاگ نوشته بود: ما نوازش شده ی اهوراییم... خدایا دوستت دارم با خود فکر کرد: فؤاد وقتی اینها را خوانده، درباره ی او چه فکری کرده است؟ بعد دوباره وجدانش نهیب زد: چه فرقی می کنه؟! حالا تو هم گیر سه پیچ دادی به فؤاد!! اگر اینقدر ارزش خوشت میومد چرا ردش کردی؟ واقعاً چرا؟ هان؟

با دلخوری غرید: کی گفته ارزش خوشم میاد؟ هیچم اینطور نیست. من فقط فضولم. نیشخندی زد و وجدان مزاحم را از سر باز کرد. تلفن زنگ زد. نگاهی به گوشی تلفن انداخت. با بی حوصلگی، صفحه را بست و از جا برخاست فروغ جون بود. بعد از سلام و احوالپرسی گفت: مائده جون می خواستم ببینم سفارشم قبول می کنی یا نه؟

اگه بتونم که بله... چی می خواین؟ :-
والا پنج شنبه شب مهمون دارم. خیلیم باهاشون رودرواسی دارم. می خواستم ببینم برای :-
کیک و دسر می تونم مزاحمت بشم؟
خواهش میکنم چه زحمتی؟ حالا چی می خواین؟ :-
خب کیک و دسر! هان منظورت نوعشه؟ اصلاً نمی دونم. یه چیز آسون خوشمزه. ظاهرشم :-
!خوب باشه. ولی اصلاً لازم نیست سخت باشه ها
چند نفرن؟ :-

با خودمون ۲۴ نفر. اگه سخته مزاحمت نشم :-
نه نه خواهش می کنم. کیک شکلاتی با کرم خوبه؟ راستش از همه چی آسونتره :-
وای عالیه! دسر چی؟ مثلاً ژله؟ :-

ژله که خیلی ساده است. نهایت ابتکارش تو ظاهرشه که مثلاً رنگین کمابیش کنم یا نمیدونم :-
میوه ای. چطوره تارتلت درست کنم؟ توش رو با کرم و میوه پر می کنم
نشنیدم چی گفتی؟ :-

تارتای کوچیک که توش رو با کرم و میوه پر کنم :-
این که خیلی زحمت میشه :-

عوضش خوشمزه است: _
اون که البته! اگه این باشه حدود چهل تا می خوام. سخت نیست؟: _
نه ابدآ. درست می کنم براتون. ظرف خودتون میدین یا تو یه بار مصرف بذارم؟: _
میدم فؤاد بیاره: _
با شنیدن اسم فؤاد، نفس مائده برای چند لحظه بند آمد. بعد آه کوتاهی کشید و با ملایمت گفت: بسیار خب
مصالح چیزی می خوام برات بفرستم؟: _
نه نه خودم تهیه می کنم: _
!همه رو با دقت حساب می کنی: _
چشم: _
خیلی ازت ممنونم عزیزم: _
خواهش می کنم: _
قربونت برم. خداحافظ: _
خداحافظ: _


وقتی فؤاد با ظرفها رسید، مامان هم از سر کار رسید و آنها را تحویل گرفت. به این ترتیب مائده با او روبرو نشد
تارتلت ها را از قبل آماده کرد. روز قبل از مهمانی هم کیک را پخت و بالاخره روز پنج شنبه کرمها
و میوه ها را آماده کرد و تارتلت ها و کیک را با کرم تزئین کرد
فروغ جون تلفن زد و گفت که فؤاد عصر برای تحویل گرفتنشان می آید
کار مائده از دو بعدازظهر تمام شده بود و منتظر فؤاد بود. می دانست که به این زودی نمی آید
ولی آرام و قرار نداشت. صد بار به خودش تلقین کرد که همیشه وقتی سفارشی آماده ی تحویل
دارد، نگران است و این نگرانی هیچ ربطی به فؤاد ندارد! بالاخره همیشه نگران رضایت مشتری و
یا سالم ماندن تزئیناتش تا وقت تحویل بود. ولی این بار بیش از همیشه پریشان بود. به طوری که
!ناخودآگاه کم کم از دست فؤاد دلخور میشد
بالاخره ساعت پنج عصر زنگ خانه به صدا درآمد، مائده به آیفون نگاه کرد. سعی می کرد اعتراف
نکند که خشمش از کمبود اعتماد بنفس خودش است، نه دیر کردن فؤاد که از قبل قرار بود عصر
!بیاید
مامان و بابا خانه نبودند. عالیه هم توی اتاقش پشت کامپیوتر نشسته بود. مائده گوشی آیفون را
برداشت و پرسید: بله؟
سلام. فؤاد هستم: _
مائده با لحنی سرد و جدی گفت: سلام. بیا بالا
دکمه ی آیفون را زد و به عالیه گفت: فؤاده
!عالیه گفت: من که حوصله ندارم رو بگیرم
برخاست و در اتاقش را بست و دوباره پشت کامپیوترش برگشت. مائده لب برچید و بی حوصله
به در بسته نگاه کرد. چادر سفید گلدار که آماده کرده بود، به سر کرد و در آپارتمان را باز کرد.
دوباره وسط هال برگشت و منتظر ماند
...چند لحظه بعد، فؤاد ضربه ای به در زد و گفت: یاالله
مائده جلو رفت. به تاقی ورودی هال تکیه داد و گفت: بفرمایین
فؤاد وارد شد و با چهره ای متبسم سلام کرد. مائده اما سر بزیر انداخت و در حالی که سعی
می کرد صدایش دلخوریش را منعکس نکند، جوابش را داد

خوب هستین شما؟ _

.ممنون _

کجا برم؟ _

.رو میز هالن _

فؤاد وارد شد و با دیدن کیک شکلاتی لبریز از کرم شکلات برّاق و تارتلت های کوچک پرشده از کرم وانیلی و میوه های خرد شده ی رنگین، سوتی کشید و گفت: میشه من همینجا ترتیب اینا 

!رو بدم؟ بعداً سر راه از قنادی براشون کیک می خرم

مائده بالاخره خنده اش گرفت و گفت: اگه کیک قنادی رو به جای مال من قالب نکنی، حرفی نیست.

!مجبورم بکنم. والا میگن چیکارش کردی اون یکی رو؟ _

.این دیگه مشکل توئه _

.فؤاد آهی کشید و با تاسفی نمایشی گفت: آره. ولی از این یکیا که می تونم بخورم. اینا زیاده! دست برد تا یکی از تارتلت ها را بردارد. اما با جیغ کوتاه مائده دستش نزدیک ظرف خشک شد نه! به اونا دست نزن _

!فؤاد حیرت زده برگشت و گفت: منظور چی بود الان؟ پولشو میدم خب

مائده شرم زده از جیغ ناگهانی سر بزیر انداخت و گفت: معذرت می خوام. اونا رو شمردم. می خوام به همین تعداد تحویل فروغ جون بدم. بذار الان جدا برات میارم

به آشپزخانه رفت و چند لحظه بعد با یک پیش دستی که چند تا تارتلت دیگر در آن بود برگشت و گفت: ازینا بخور

فؤاد متحیر نگاهی به بشقاب و به طرف خودشان انداخت و پرسید: چه فرقی می کنه؟


مائده با کلماتی مقطع گفت: بیشتر درست کردم. اینا یه کمی زشت شدن جدا گذاشتمشون. ولی مزه شون همونه

می دونم مزه شون همونه. ولی منظور از این که اینا زشت شدن رو نمی فهمم. با اینحال _

!اگه اجازه هست بخورم، می خورم

.مائده با خجالت گفت: نه خواهش می کنم. ازینا هرچی خواستی بخور

فؤاد یک تارتلت را درسته توی دهانش گذاشت و کیف پولش را از جیب عقب شلوار جینش بیرون کشید. با دهان پر اشاره کرد: چقدر؟

مائده نگاهی به کیک انداخت و با خجالت قیمت را گفت. فؤاد لقمه را قورت داد و با تعجب پرسید: 

!هان؟

مائده جا خورد و بیشتر خجالت کشید. با ناراحتی گفت: این فقط پول مصالحشه. ولی اصلاً قابل نداره

تو حالت خوبه؟! این قیمت که شیرینی خشک کارخونه ای رو هم نمیدن! پول مصالحشه؟! _
مطمئنی؟

مائده نفسی به راحتی کشید. فکر کرده بود فؤاد از زیاد بودن قیمت تعجب کرده است. آرام گفت: پول اوناییه که خریدم. بعضیاشو تو خونه داشتم

زحمت کشیدین واقعاً! اونایی که تو خونه بود که مجانی اومده بودن تو خونه! کار خودتم که _
اصلاً ارزش نداشت که بخوای پولشو حساب کنی! آره؟ اینجوریه؟

.مسخره نکن فؤاد! من اصلاً نمی خوام با فروغ جون حساب کنم _

.شما بیجا می کنین _

دهه! اون یه عالمه برای من زحمت کشید. همین قیمتم که گفتم به خاطر این بود پولشو از :
بابا گرفتم. وسایلی که تو خونه داشتی، خودم قبلاً خریده بودم. ولی الان پول نداشتم. دلم نمی
خواد به بابا بدهکار بمونم. اگه پول بابا نبود، اصلاً نمی گرفتم
مامان خیلی ناراحت میشه اگه بفهمه اینجوری حساب کردی. دیگه هم بهت سفارش نمیده :
خب بهش نگو. بقیه ی پولو بذار حییت :

دهه؟! نه بابا! تو پول باباتو کسر شأنته بذاری تو حییت، من پول مامانمو بذارم تو جییم؟ :
چرا مغلطه می کنی؟ کسر شأتم نیست. دلیلی نداره که بابا پول مصالح کار منو بده. در حالی :
که پول آب و برق و گاز مصرفیم رو هم داره میده و بقیه ی مخارجم
پدرته :
اینا گرم میشن خراب میشن. بردار ببر بذار تو یخچال خونتون :
درست حساب کن می برم :
مائده نالید: فؤاد

فؤاد ادایش را درآورد و با همان لحن گفت: مائده
بین یه چیزیه بین من و مامانت. اصلاً به تو ربطی نداره من چه جوری می خوام با مامانت :
حساب کنم. تو همین قدری که گفتم بده. بقیش باشه بعد
فؤاد نفسش را با حرص بیرون داد و زیر لب گفت: دختره ی لجباز
بعد پول را کمی بیشتر از آنچه مائده گفته بود، روی میز گذاشت. مائده زمزمه کرد: پول خورد
ندارم

با بقیش برای خودت آبنات چوبی بخر :
بعد حباب روی کیک را با احتیاط گذاشت و ظرفش را برداشت. مائده ایستاد و رفتنش را تماشا
کرد

چند دقیقه بعد برگشت و ظرف تارتها را برداشت. نگاهی به مائده انداخت و با کمی چاشنی
طنز، دستی به صورت خودش زد و گفت: ولی این تن بمیره، اینا رو خودت درست کردی؟
آره بابا. کی درست کرده؟ :
راست میگی. از قیافه ی وا رفته ات مشخصه که داری از خستگی میمیری :
نه بابا خسته نیستم. خوبم. برو گرم میشه :
باشه. ممنون. خداحافظ :
فؤاد؟ :
فؤاد دم در برگشت و پرسشی نگاهش کرد

به مامانت نگو چقدر دادی. خواهش می کنم. هر قیمتی که فکر می کنی مناسبه بگو. :
خواهش می کنم. همین یه دفعه. من بهش خیلی مدیونم
خیلی خب تو ام! بغض نکن دیگه! یه کاریش می کنم :
مائده دوباره سر بزیر انداخت. وقتی سر برداشت فؤاد رفته بود. آه بلندی کشید و چادرش را
برداشت. نگاهی به بشقاب تارتلت ها انداخت. بشقاب را برداشت. در اتاق عالییه را باز کرد و
پرسید: تارت می خوری؟

عالیه لبخندی زد و پرسید: چاییم داری؟
آره هست. الان میریزم میارم :
اگه خسته ای خودم بریزم :
نه خوبم :
ولی داشت از خستگی می افتاد. خیلی سعی کرده بود تا نتیجه ی کارش خوشمزه و چشمگیر
باشد

با دو فنجان چای به اتاق عالیه برگشت و پیشش نشست. عالیه یکی از تارثها را برداشت و پرسید: خودت نمی خوری؟
نه از گلوم پایین نمیره. بخور بین مزه اش خوبه؟ فؤاد هیچی نگفت: _
نگفت؟ ای نامرد! میای بریم بزیمش؟ _
نه بابا حوصله داری؟ تازه کارم تموم شده می خوام برم بخوابم: _
اوممم... دستت طلا! خیلی خوشمزه است: _
بی شوخی؟ _
شوخیم کجا بود؟ واقعاً خوبن. مثل همیشه: _
مائده سری تکان داد و آرام فنجان چای را به لب برد

صبح روز بعد جمعه بود. مامان می خواست برای نهار از دایی و خانواده اش دعوت کند. مائده هم که طبق معمول وظیفه ی آشپزی را به عهده داشت. از شب قبل خورش را گذاشته بود و برای کباب گوشت توی چاشنی خوابانده بود. طبق معمول سحر هم سری به خورشش زده بود. صبح هم مشغول بقیه ی کارها بود که مامان به دایی تلفن زد، اما دایی و خانواده اش برنامه ی دیگری داشتند و نمی توانستند بیایند. مامان نگاهی به مائده کرد و گفت: دایی اینا نمیان. می خوای غذا رو اضافه کنی، عمه عموها رو دعوت کنیم؟
مائده با خستگی نشست و گفت: باور کن نمی تونم.
خب خودم اضافه می کنم: _
نمی دونم. هرچور میلتونه: _
چون تقریباً کارش تمام شده بود، پشت کامپیوتر نشست و مشغول آپ کردن وبلاگش شد.
نوشت:

مهمون دوست دارم. خیلی! از دیشب دارم غذا درست می کنم و دسر و سالاد که مهمون بیاد. ولی وقتی تعدادشون از دوبرابرم بیشتر میشه، خستگی تو تنم می مونه. الان حس پذیرایی از یه عالمه مهمون ندارم. خسته ام. دلم یه جمع کوچیک و خودمونی می خواد که خستگی هفته ...از تنم بره

دکمه ی انتشار را زد و به علامت کوچکی که گوشه ی صفحه می چرخید، چشم دوخت.
مامان از دم در اتاق اعلام کرد: بابات گفت خسته ای، مهمون اضافه نکنم. عمه عموها رو نگفتم. زنگ زدم به فروغ جون، با خانواده و دامادش میان
مائده دستش را از زیر چانه اش برداشت و نگاهی به مادرش انداخت. اما مامان معطل نشد و رفت تا با کمک عالیه اسباب پذیرایی را آماده کند
مائده پستش را ویرایش کرد و آخرش اضافه کرد: بعضی وقتا فکر می کنم کاش به همون اولی
!قانع بودم! الان چه خاکی بریزم تو سرم آیا؟
!!ای خدا، خدا وکیلی نگی باز ناشکری کردی، بدتر از این بشه ها!! خواهش می کنم

دوباره منتشر کرد و صفحه ی مدیریت را بست. بعد هم مشغول وبگردی و کامنت گذاشتن برای دوستانش شد. نیم ساعتی بعد خواست سری به مدیریت وبلاگش بزند، که طبق معمول نگاهی هم به عناوین وبلاگهای بروز شده انداخت. بین اسمها عنوان "روزگارم" توجهش را جلب کرد و روی آن کلیک کرد. بعد بدون توجه به صفحه ای که داشت بارگذاری میشد به مدیریت وبلاگش رفت. یک نظر تبلیغاتی را پاک کرد و به نظر دوستش جواب داد. بعد باز صفحه را بست و با دیدن عنوان آخرین پست وبلاگی که باز کرده بود، احساس کرد نفسش برای یک لحظه بند آمد.
!عنوانش بود: کیک شکلاتی
!به سرعت نگاهی به امضا انداخت. خودش بود! فؤاد

عرق سردی به تنش نشست. تمام این هفته را دنبال وبلاگ فؤاد گشته بود. ولی بالاخره ناامید شده بود. این بار هم اصلاً به نیت این که وبلاگ فؤاد را بیابد، کلیک نکرده بود. اصلاً انتظار نداشت.

نگاه سریعی به توضیحات وبلاگ انداخت. سمت چپ صفحه نوشته بود: "میگه هر سکه میشه... قلب باشه، اما هرچی قلب شد دل نمیشه
" فؤاد یعنی دل

دل مائده فرو ریخت. با خودش فکر کرد این توضیح را کی نوشته است؟ واقعاً فؤاد یعنی دل؟ به فرهنگ لغت مراجعه کرد. واقعاً معنی اش همین بود. به خودش نهیب زد: دیوونه حتماً همیشه توضیحش همین بوده. اصلاً کی گفته که عاشق شده هان؟ مگه تو نبودی از عشق و عاشقی بدت میومد هان؟

آهی کشید و به خودش جواب داد: هنوزم بدم میاد. ازش می ترسم. نمی خوام عاشقم باشه. نمی خوام. دوست دارم فقط یه چیزی مثل پسرخاله باشه. یه آشنای قدیمی. کسی که فقط از دیدنش خوشحال بشم، نه این که ضربانم بره بالا و رنگ رخساره حکایت کند از سرّ درونم باز به خود گفت: چه سرّی؟ هان؟

به موهایش چنگ زد و گفت: دست از سرم بردار. فؤاد فقط یه آشناست. فقط یه آشنا نگاهی به آخرین پستش انداخت. نوشته بود: یه کیک شکلاتی فوق العاده! از اونا که آرزو داری خوابشو ببینی! میری تحویل می گیری، رو تخم چشمت می رسونی خونه، بعد اون مهمونای ندیدبیدتر از خودت، چنان یه لقمه ی چپش می کنن، که حتی ته ظرفم می لیسن و یه ذره شم بهت نمی رسه!!! من کیک می خواممم!!! البته فقط همون کیک مائده که هنوز با وجدانش درگیر بود، با عصبانیت کامپیوتر را خاموش کرد. مشتت روی میز کوبید و گفت: به من چه تو کیک می خوای پسره ی پرروی از خودراضی
اما ده دقیقه بعد با جدّیت مشغول تخم مرغ زدن بود

مامان با کهنه ی گردگیری و شیشه پاک کن، وارد آشپزخانه شد و پرسید: چکار می کنی؟ مائده که می ترسید رو برگرداند و مامان از صورتش چیزی را تشخیص بدهد، همانطور که تقریباً صورتش را توی کاسه فرو کرده بود، گفت: دارم کیک می پزم
مامان با تعجب پرسید: برای چی؟ هم دسر هست هم شیرینی. بعد از نهار کی کیک می خوره؟
همینجوری هوس کردم بیزم. اشکال نداره. خودم برای شام با شیر می خورم: _
حالا مثلاً تو چقدر می خوری؟ یه کیک درسته؟ _

مائده باز بدون این که به او نگاه کند، پشت به او چرخید و در حالی که ظرف آرد و کاکائوی الک کرده را برمی داشت تا به تخم مرغها اضافه کند، گفت: حالا شمام هی بزنین تو ذوقم
مامان شانه ای بالا انداخت و گفت: چه می دونم. اون از بابات که دائم نگرانه که تو زیادی کار می کنی، این از تو که عشقته شبانه روز یه لنگه پا تو آشپزخونه وایسی.
چیزیم نیست که! یه ساعت پشت کامپیوتر بودم: _
جواب باباتو خودت بده: _

مائده بالاخره نگاهی به مادرش انداخت و گفت: مامان جونم خواهش می کنم. قول میدم تا یه هفته بیش از شام و نهار معمولی چیزی نپزم. باشه؟
تو بگو. منم باورم میشه. آخه کیک می پزی ظرفاً رو من باید بشورم که! الان مهمونا میان: _
خب نشورین. خودم می شورم. تازه هنوز ظهر نشده. مهمونا به این زودی نمیان که: _

کیک را زد و توی فر گذاشت. کرمش را هم آماده کرد و توی یخچال گذاشت. بعد به سرعت ظرفها را شست و خودش را پشت کامپیوتر پرتاب کرد

عالیه دم در ایستاد و گفت: اه من می خواستم بشینم که
مائده با خوشرویی گفت: خواهش می کنم. فقط چند دقه
عالیه شانه ای بالا انداخت و گفت: باشه. نمی خوام لباس عوض کنی؟
چرا الان میرم: _

عالیه جلوی آینه نشست و مشغول بافتن موهایش شد. مائده هم با تردید صفحه ی وبلاگ فؤاد
را باز کرد. نگاهی به عالیه انداخت. توجهی به او نداشت. به سرعت مشغول خواندن شد
پست قبلیش نوشته بود: وقتی بغض می کنه، قیافش میشه عین عروسک! خنده ام می گیره!
ولی چند ثانیه بعدش حاضرم داروندارمو بدم که اشکاش نریزه! ولی اون ترجیح میده داروندارمو
بذارم تو جیم و از جلوی چشمش دور شم
خداییش موجود عجیبه

مائده لب برچید و گفت: عجیب غریب خودتی
عالیه پرسید: چیزی گفتی؟
با خودم بودم: _

پستهای قبلی را سریع رد کرد تا مطلب دیگری درباره ی خودش بیابد. جمعه ی قبل فقط دو
جمله نوشته بود: نه یعنی اینقدر حواس پرت؟؟؟ خب دیگه نیام خواستگاری، چرا حرص می
خوری؟

این بار لبخندی بر لب مائده نشست و خوشحال فکر کرد: نه خوبه. برداشت عوضی نکرده
دوباره عقب رفت. روز بعد از خواستگاری نوشته بود: عین زورو پرید روی تورنادو! نه رو کاپوت
!!ماشین بابا! دختره ی خنگ

فقط همین. مائده دوباره برگشت بالا. نظرات پستی که نوشته بود نمی خواهد اشکهایش را
ببیند، را باز کرد. یک نفر نوشته بود: انگار عاشقش شدی
فؤاد جواب داده بود: نه بابا تب ندارم. فقط مثل یه دخترخاله ی کوچولو ازش خوشم میاد
این بار مائده با خوشی خندید و گفت: مرسی پسرخاله

عالیه به طرفش آمد. مائده به سرعت صفحه ها را بست. ولی عالیه به مانیتور نگاه نمی کرد.
داشت کنار میز دنبال کش مویش می گشت. گفت: پاشو دیگه مائده. پاشو دیر میشه. الان
میان.

مائده خندان برخاست و رفت تا دوشی بگیرد و آماده شود.

هنوز آماده نشده بود، که مهمانها آمدند. عصبی دکمه های بلوزش را بست و چادر تا زده اش را
باز کرد. نگاهی توی آینه انداخت. ابروهایش را با دست صاف کرد و سر بینی اش کمی پودر زد.
تمام آرایشش همین بود. چادر به سرکرد و از اتاق بیرون رفت

دم در اتاق پذیرایی با شرم ایستاد و سلام کرد. فروغ جون جلو آمد و با خوشرویی سلام و علیک
کرد. کلی هم از کیک و دسرش تعریف کرد. بعد نوبت به تعریفهای آقای ثقفی، فائزه و همسرش
رسید که حسابی شرمنده اش کردند. فقط فؤاد بود که با صورتی به سختی سنگ ایستاده بود و
منتظر بود بقیه بنشینند تا او هم بتواند بنشیند

عالیه جای تعارف کرد و مائده هم پیش دستی گذاشت و کیک تازه اش را دور گرداند. فروغ جون
گفت: وای مائده جون من که کلاً رژیم رو بیخیال شدم با این کیکای هیجان انگیزت

آقای ثقفی هم گفت: این کیک عین تو مجله های خارجی

حمید، شوهر فائزه با هیجان گفت: وای خدا! دیشب داشتم فکر می کردم کی میشه من دوباره
بتونم از این کیک بخورم

فائزه هم با خوشرویی گفت: حالا حمید تا صدسال تو رو میزنه تو سر من! ولی عیب نداره. من
می خورم. اون هرچی می خواد بگه

و بالاخره فؤاد... نگاهی به کیک انداخت و به سردی گفت: نه متشکرم
مائده یخ کرد. نگاهی به کیک و نگاهی به فؤاد انداخت. لیلی خانم گفت: چرا نمی خوری؟
بفرمایین

نه متشکرم. صبحانه دیر خوردم. میل ندارم: _

احمد گفت: ولی ضرر می کنی. مائده خانم بذارین من به جای فؤاد به برش دیگه بخورم
فائزه، ضربه ی ملایمی به شکم او زد و گفت: نه مائده جون قربونت برم. این جوری پیش بره باید
اقلش بدم بریم بیرون

احمد سری تکان داد و گفت: منم که زن ذلیلیل! هرچی خانم بفرمایین

آقای نمازی، از آقای ثقفی پرسید: راستی پسر کوچیکتون کجاست؟

رضا از قبل با دوستش قرار نهار و استخر داشت. رفت اونجا: _

مائده کیک را به خانواده ی خودش هم تعارف کرد و بعد نشست. فروغ جون گفت: خودت چرا
انمی خوری عزیزم؟ خیلی خوشمزه است ها

متشکرم. میل ندارم: _

اینقدر از فؤاد رنجیده بود که احساس می کرد راه گلویش بسته شده است

چند دقیقه بعد هم از اتاق بیرون رفت تا نهار بکشد. مامان و عالیه هم برای کمک آمدند. میز غذا
را به زیبایی آراست. همه چیز از کباب چوبی ها گرفته تا ته چین و خورش فسنجان با کوفته
قلقلی ها یک شکلش، تزئین شده بود

سر نهار فروغ جون گفت: راست میگن که اسم تاثیر میذاره! مائده یعنی سفره ی بهشتی! این
سفره هم بس که رنگینه آدم فکر می کنه تو بهشته

مائده سربزیر فکر کرد: اون وقت فؤاد که یعنی دل باید چه جوری باشه؟

زیر چشمی فؤاد را پائید. همه غیر از او داشتند با اشتها می خوردند و هرکسی تعریف و تشکری
می کرد. فؤاد اما به آرامی با سالادش بازی می کرد و گاهی لقمه ی کوچکی می خورد. آقای
ثقفی که متوجه ی سکوت او بود، پرسید: فؤاد بابا تو امروز احتمالاً ذائقه ات مشکل پیدا کرده یا
بینابیت؟ چرا هیچی نمیگی؟

فؤاد نیم نگاهی به مائده انداخت و مثل ماشین گفت: خیلی متشکرم. همه چی عالیه

مائده که تمام تعریفها زهرش شده بود، سر به زیر انداخت و سعی کرد با لقمه ای بغضش را فرو
بدهد.

بعد از نهار حمید بعد از این کلی از یک یک خوراکیها تعریف کرد، ضمن عذرخواهی اجازه گرفت تا
برای تماشای فوتبال توی هال کوچک خانه که با یک کتابخانه از پذیرایی جدا میشد، بنشیند

دخترها مشغول جمع کردن میز شدند و فؤاد هم که نمی دانست چکار کند، بالاخره همراهی با
حمید را انتخاب کرد و توی هال نشست. مائده بعد از آن که آخرین ظرفها را هم به آشپزخانه برد،
به پذیرایی برگشت. بشقابی برداشت و یک برش بزرگ کیک در آن کشید

مامان خندید و گفت: این غذا خوردن مائده اصلاً حساب کتاب نداره. الان دیدین هیچی نهار نخورد،
حالا میخواد کیک بخوره

مائده چنگال کوچکی روی بشقاب گذاشت و بدون این که به جواب فروغ جون گوش بدهد، از
پذیرایی بیرون آمد

حمید شش دانگ حواسش توی تلویزیون بود و فؤاد با نگاهی بی حس به صفحه ی تلویزیون
چشم دوخته بود. صدای خنده ی عالیه و فائزه از آشپزخانه می آمد

مائده بشقاب کیک را روی میز عسلی شیشه ای کنار فؤاد گذاشت و به آشپزخانه رفت. یک
سینی چای ریخت و برگشت. چای را دور گرداند تا جلوی فؤاد رسید. فؤاد در حالی که تظاهر می
کرد حواسش به فوتبال است، با اشاره ی دست رد کرد. ولی مائده استکان چای و قندان را روی
عسلی گذاشت و رفت. فؤاد معترضانه گفت: نمی خورم

مائده بدون اين كه نگاهش كند، گفت: براي خودم گذاشتم.
سيني را توي آشپزخانه گذاشت و برگشت. روي ميل نشست و به عسلي بين دو تا ميل نگاه كرد. به آرامي گفت: براي تو پختم. گفتي بهت نرسیده. دلت مي خواست
فؤاد از گوشه ي چشم نگاهش كرد و پرسيد: پيداش كردي؟
خيلي اتفاقي. همين امروز: _
هوس آخر شب بود. الان نمي خوام: _
با كي لج مي كني؟ _
با خودم. نمي فهمي اين همه ازت تعريف مي كنن، هر جمله اش يه متلكه به من! انگار هر: _
دقيقه يه سوزن دارن به تنم فرو مي كنن كه هي بيدار شو. آخر بارم كه بابا ديد عكس العمل
نشون نميدم، ميگه كوري يا چشاييت مشكل داره؟ چي بگم آخه؟
من قصد خودشيريني نداشتم. نه براي تو، نه خونوات: _
فؤاد آهي كشيدي. نگاهي گذرا به او انداخت. چاي برداشت و پرسيد: مي خوري؟
مائده پوزخندي زد و گفت: نه. كيكم بخور
فؤاد بشقاب را برداشت و پرسيد: براي چي دوباره درست كردي؟
فكر كردم اگه پسرخاله ام بودي اين كارو مي كردم: _
فؤاد ابرويي بالا انداخت و گفت: جداً؟ خوش بحال پسرخاله ات
خاله ندارم: _
گفته بودي... يادم نبود. ولي حالا چه فرقي مي كنه؟ اگه نويدم هوس كيك بكنه براش مي: _
پزي؟
مائده با دلخوري گفت: چرا همه چي رو باهم قاطي مي كني؟ نخير نمي پزم. خودت مي دوني
چرا.
فؤاد خنديد و گفت: چرا كه نه؟ منيرخانم بفهمه عشق مي كنه
!بدجنس: _
با حرص افزود: مامان تو هم بفهمه همچين بدش نمياد
فؤاد با ملاطفت گفت: خيلي خب. تو بردي
مائده نگاهش كرد و خنديد. فؤاد لقمه اي را فرو داد و گفت: خوشمزست
مائده با خنده دستي توي هوا تكان داد و گفت: تو رو خدا ديگه تعريف نكن. بخور
خودتم هيچي نخوردي: _
الان نميخوام. باشه بعد. مي خواي برات نهار بيارم؟: _
نه بابا ديگه اين يه جو آبرو رو نبر: _
مائده نگاهي به حميد انداخت. تيم مورد علاقه اش گل زد و او از شادي از جا پرید
فؤاد گفت: امروز با بابا حرف زدم
درباره ي چي؟: _
آشپزخونه: _
مائده از هيچان سيخ سر ميل نشست و درحالي كه لبه ي ميل را بين دستهايش مي فشرد،
پرسيد: چي گفتي؟
...بهش گفتم يكي از دوستانم: _
اما انگار از اين كلمه خوشش نيامد. نگاهي به مائده كرد و ساكت شد. مائده با بي صبري، گفت:
خب چي؟ يكي چي مي خواد؟
فؤاد نفسی تازه كرد و آرام ادامه داد: گفتم دنبال يه دفتر كار مي گرده. مي خواد يه كاري رو
شروع كنه و اين... گفتم مي خوام طبقه ي پايين رو بهش اجاره بدم و خودم بالا باشم درس

بخونم. می دونی خونه یه در جلو داره، یه در عقب. میشه دو طبقه رو جدا کرد. البته نه برای مسکونی. چون بالا آشپزخونه نداره، اتاقشم کوچیکه مائده با شگفتی پرسید: موافقت کرد؟

نه. یعنی می پرسید کی هست؟ چیکار می خود بکنه؟ چقدر درآمدشه؟ اینقدر هست که به :- اندازه ارزش طبقه ی اول اجاره بده و از این صحبتا... بعدم که دوباره رسید سر خونه ی اول که آره من اولش نظرم این بود اجاره بدیم بهتره. ولی از وقتی که با خونواده ی نمازی آشنا شدم نظرم عوض شده. اصلاً انگاری مائده دختر خودمه

اسری تکان داد و افزود: عشق پدرانه تو یه نگاه میگن همینه مائده تبسم تلخی کرد و گفت: بهرحال اگه اونم چشم بسته قبول می کرد، بابا این کارو نمی کرد. نمیشد من بگم دارم میرم سر کار، اونم بگه بسلامت. بالاخره میومد تحقیق کنه، خیالش راحت بشه

فؤاد سری به تایید تکان داد. بشقاب خالی کیک را روی میز کنارش گذاشت و گفت: ولی حیفه... اصلاً چرا نمیری جایی کار کنی؟ رستوران، قنادی، هتل، کافی شاپ... چه میدونم

نمی تونم! دلم می خواد آزاد باشم. فرض کن مشکل اولیش این که من حتماً می خوام چادر :- بپوشم. حالا بیا تو آشپزخونه کنار فر، با چادر و مانتو و روسری، تخم مرغ بزن! یعنی حالی میده تو این گرما! بعد این که کلاً تحمل خفقانی که تو آشپزخونه های رستوران و قنادیا هست ندارم. چند تا آشپز هست و یه عالمه شعله روشنه و زمستونشم خود کوره است، چه برسه

تابستون... از اون گذشته احساس می کنم اونجا خلاقیتم مدفون میشه. اگه هرروز یه نسخه ی از پیش تعیین شده رو بپزم و بذارم جلوی کارفرما دو روزه حوصلم سرمیره. خوشم نمیداد. دلم میخواد یه آشپزخونه برای خودم داشته باشم. سفارشم به اندازه ای که خودم از عهده اش بریام قبول کنم. برای اینقدر که می تونم مشتریشم آماده است حتماً تهویه دارن. ولی با چادر بالاخره سخته :-

آره خیلی. دلم می خواد برای خودم باشم و از کارم لذت ببرم :-

درسته. ولی آشپزخونه ی خودتم بالاخره دردسر داره. حالا گیرم من چند ماه اولم اجاره رو :- ...بیخیال بشم تا پولی دستت بیاد. وسایل چکار می کنی؟ گاز و یخچال و یه عالمه خورده ریز دارم. بابا برام خریده :-

سر بزیر انداخت و ادامه داد: البته به اسم جهاز. نمی دونم اگه جایی پیدا کنم، اجازه میده اونا رو ببرم یا نه؟

فؤاد متفکرانه پرسید: فکر می کنی بتونی راضیش کنی؟



...فکر نمی کنم نمی دونم :-

...فؤاد دوباره گفت: حیفه

مائده پوزخندی زد و گفت: تو چرا داری سنگشو به سینه می زنی؟ تا همین دیروز با بوی غذا مشکل داشتی

مهارتت بیشتر از اونیه که فکر می کردم :-

...مائده با خوشی گفت: منو دستکم گرفته بودی آره؟! فکر کردی کلاً گیجم

فؤاد خندید و پرسید: اینقدر ازت تعریف شنیدم که اگه بازم لجبازی می کردم حاضر بودم بگم این! کیک ترشه! یا سفته

خیلی بدجنسی! اونم وقتی که فقط به خاطر تو بخرم :-

نگفتم که!.. گفتم خوشمزست. راستی وبم... همشو خوندی؟ :-

نه بابا فرصت نداشتم! رفتم کیک بپزم. فقط دو سه پست مربوط به خودمو خوندم. ولی در :- اولین فرصت می خونم. میدونی وبلاگ یه جای عمومیه

فؤاد باز با خنده گفت: حرف خودمو به خودم تحویل میدی آره؟ باشه بخون. من که اعتراضی ندارم.

عالیه از آشپزخانه بیرون آمد و پرسید: مائده دسر بیارم؟

اما با دیدن خنده ی آن دو، آخر جمله اش را فرو خورد. فائزه هم که به دنبالش آمده بود، قدمی به عقب برداشت. جیغ کوتاهی از خوشحالی کشید و گفت: دارن باهم گپ می زنن

فؤاد که خنده روی لبش ماسیده بود، زمزمه کرد: کوووفت! مگه ما چی داشتیم می گفتیم؟ مائده برخاست. بشقاب خالی کیک و استکان را برداشت و به آشپزخانه رفت. با چهره ای درهم ظرف دسر را از توی یخچال برداشت. عالیه و فائزه با لبخندهای معنی دار نگاهش می کردند. هر سه بیرون آمدند

نیمه ی اول بازی فوتبال تمام شد. حمید خوشحال از موفقیت ضمنی تیم مورد علاقه اش، از جا برخاست. فؤاد هم برخاست و همگی به اتاق پذیرایی رفتند

دم در مائده زمزمه کرد: فؤاد این ظرف رو میگیری من چادرمو درست کنم؟

فؤاد ظرف را گرفت و پرسید: بذارم رو میز وسط؟

آ... آره. ممنون :-

فؤاد ظرف را روی میز گذاشت. نگاههای معنی دار به بقیه هم سرایت کرده بود و همه با لبخند به آن دو نگاه می کردند

فروغ جون پرسید: خب به کجا رسید؟

فؤاد پرسید: چی؟

مذاکراتون :-

فؤاد نگاهی به مائده انداخت، بعد دوباره رو به مادرش پرسید: مذاکره؟

به توافق رسیدین؟ :-

فؤاد روی صندلی نشست و برای چند لحظه با نارضایتی به مادرش خیره شد. بعد آرام گفت: ما درباره ی کیک و اینترنت صحبت می کردیم و بحثی هم نبود که به توافقی برسه

آقای ثقفی گفت: ولی ما اینجا بیکار نمودیم و کلی صحبت کردیم. در مورد خیلی چیزهام به توافق رسیدیم

خسته نباشید :-

شما دو تا فرصتی نداشتین که باهم آشنا بشین و همینجور ندیده و نشناخته باهم لج می :- کنین. این درست نیست

فؤاد به سردی گفت: حق با شماست

خب ما می خوایم به فرصتی بهتون بدیم. یه عقد موقت شیش ماهه که باهم آشنا بشین :-

ابروهای فؤاد بالا رفت. با تعجب پرسید: شیش ماه؟

آقای نمازی گفت: ما فکر می کنیم شیش ماه مدت زمان خوبیه برای آشنایی بیشتر. نه اونقدر طولانی که حوصلتون سر بره و نه اینقدر کم که فرصت نکنین باهم آشنا بشین و برای آیندتون

منطقی تصمیم بگیرین

فؤاد چند بار پلک زد. بعد سرش را کمی عقب برد و به سختی نفسی تازه کرد. بالاخره آب دهانش را قورت داد و گفت: ولی بعد از شیش ماهم امکان داره که به توافق نرسیم

لیلی خانم به سرعت گفت: البته. ما فقط می خوایم که شما باهم آشنا بشین. اگر بعد از شیش ماه هنوزم مخالف بودین، هیچ اصراری نیست که ازدواج کنین

فروغ جون با لبخند گفت: درسته. هرچور خودتون می خواین

فؤاد چنان به مادرش نگاه کرد که انگار می گفت: آره والا! دقیقاً همونطور که خودمون می !!!خوایم

پدرش پرسید: موافقی؟

فؤاد با لحنی که بوی تمسخر و علاقه به تغییر بحث را داشت، سرش را کج کرد و متفکرانه گفت:
...بعله

البته برای مائده واضح بود که این "بعله" هر معنی ای غیر از موافقت می تواند داشته باشد!
ولی آقای ثقفی خوشحال رو به مائده کرد و پرسید: نظر تو چیه دخترم؟
مائده سر بزیر انداخت. برای یک لحظه از ذهنش گذشت: اگر قبول کنم، آشپزخونه مال من
میشه. مال خودم! یه قرارداد شش ماهه تا بتونم سرمایه ای رو جور کنم و یه جای دیگه رو پیدا
کنم!

بعد بدون آن که به چیز دیگری فکر کند، سر بلند کرد و گفت: موافقم.
نگاه فؤاد با حرکتی سریع به طرف او برگشت. غافلگیر شده بود. مائده با شرم سر بزیر انداخت و
...در دل گفت: فؤاد نمی خواست. باید رد می کردم. ولی فقط شیش ماه. خواهش می کنم فؤاد
صدای تبریک و هیاهو بلند شد. فروغ جون جلو آمد و در آغوشش کشید. بعد هم مادرش و عالیه
...و فائزه

همه خوشحال بودند. خیلی! مائده با عذاب وجدان به جمع خیره شد. بعد از این که کمی همه
...آرام گرفتند، گفت: فقط یه شرط دارم. اگه ممکنه
فروغ جون با خوشرویی گفت: بگو عزیزم

نمی خوام هیچ کس بفهمه. حتی فامیل نزدیک. هیچ کس... اگر... اگر به توافق رسیدیم... :-
اون وقت به همه میگویم

بزرگترها با تردید بهم نگاه کردند. لیلی خانم زمزمه ای در باره ی جشن نامزدی کرد. مائده
ملتمسانه نگاهش کرد

بالاخره فائزه به دادش رسید و گفت: خب راست میگه. برای دختر خیلی سخته. هزار جور حرف
میداد. هرکی می رسه یه چی میگه. مثل الان من... چه کاره؟ بذارین دم عروسی به همه
...میگویم. مثلاً دو سه هفته زودتر اعلام میکنیم که نگویم به ما نگوئین و این جور چیزا
عالیه هم گفت: آره. مخفی باشه خیلی بهتره. بدون استرس فقط به خودشون فکر می کنن و
تصمیم می گیرن. دیگه یه عالمه حرف و حدیث پشت سرشون نیست
بالاخره بزرگترها اعلام موافقت کردند. فؤاد تک سرفه ای زد و گفت: منم یه خواهش دارم
آقای ثقفی گفت: بگو باباجون

خواهش می کنم هرروز ازمون نپرسین چی شد. هر وقت به توافق رسیدیم خودمون میگویم :-
همه خندیدند و قبول کردند. باز مشغول تبریک و آرزوی خوشبختی شدند. فؤاد ناامیدانه به جمع
نگاه کرد. معلوم بود که با وجود قولی که گرفته، یک ذره هم به این که سر قولشان بمانند امیدوار
نیست

قرار خرید را برای روز بعد و قرار عقد را برای دوشنبه عصر که روز مبارکی بود، گذاشتند

بعد از رفتن مهمانها، مائده خواست شروع به جمع کردن مهمانخانه کند که عالیه با شوخی و
خنده گفت: نه نه تو دست نزن عروس خانم! امروز روز روز تویی. نباید دست به سیاه و سفید
بزنی. برو. خودم جمع می کنم. اصلاً برو بشین پشت کامپیوتر خوش بگذرون
مائده شانیه ای بالا انداخت و بیرون رفت. واقعاً خسته بود. ولی احساس "عروس بودن" نمی کرد.
تنها احساسش عذاب وجدان بود که هر لحظه بیشتر میشد. از این که فؤاد را دور زده و آنطور
غافلگیرش کرده بود ناراحت بود. از این که خانواده اش و خانواده ی فؤاد فکر می کردند که به
خاطر خود فؤاد قبول کرده و او فقط و فقط نیتش آشپزخانه ی کذایی بود عذاب می کشید. فکر
می کرد به همه دروغ گفته است

پشت کامپیوتر نشست. صفحه ی مدیریت وبلاگش را باز کرد. انگشتانش روی کلیدها لغزید.
نوشت:

تا عمر دارم نگاه امروز تو یادم نمیره. چنان از جوابم جا خوردی که احساس کردم صدای فرو ریختن دلت رو با هزاران پژواک می شنوم. انگار هنوز هم ادامه داره. تو اون لحظه فقط به خودم فکر... کردم و آرزوی دیرینم. بد کردم. ببخش به همه بد کردم. بهشون دروغ گفتم. فکر کردن سر عقل اوادم. ولی فقط به خاطر دل خودم بود... اون آرزوی قدیمی... کاش ببخشن. کاش ببخشی

آهی کشید. یادداشت را منتشر کرد و سراغ وبلاگ دوستانش رفت. اینقدر عذاب وجدان داشت که حتی دست و دلش پیش نمی رفت تا وبلاگ فؤاد را بخواند. ولی به دوستانش سر زد. اینجا و آنجا کامنت گذاشت. نیم ساعتی بعد صفحه ی مدیریتش را رفرش کرد. یک نظر خصوصی داشت. این بار با اسم کامل، فؤاد

نوشته بود: عذاب وجدانتو بذار دم کوزه آبشو بخور. اینقدرام که شلوغش کردی جا نخوردم. به فرض امشب فداکاری می کردی و به خاطر من محکم رد می کردی. فکر می کنی چند روز دیگه می تونستی مقاومت کنی و جلوشون وایسی؟ خیلی دست بالا بگیریم یه ماه. ولی حالا قبول کردی. مرگ یه بار شیون یه بار. حرص نخور. می گذره. به بقیه هم دروغی نگفتی. گفتن بگو چشم تو هم گفتی. دلیلی براشون نیاوردی که دروغ باشه. آسوده باش انگار سطل آبی خالی کرد روی سر مائده. یخ کرد و آرام گرفت. لبخند ملایمی بر لبش نشست. روی آدرس وبلاگش کلیک کرد

در آخرین پستش نوشته بود: وقتی تمام تلاشت رو می کنی که یه گلوله برفی رو بغلتونی به طرف بالای کوه و هی بزرگترش کنی، هی سعی کنی و مقاومت کنی و باز بزرگترش کنی، وقتی بالاخره جاذبه برنده میشه و اونو قل میده پایین، آروم باش و از جلوی پاش برو کنار که له نشی. حرص نخور که آدم برفیت سر کوه بی تنه مونده. تو می دونستی این گلوله به بالای کوه نمی رسه. بقیه ی توان و قدرت بدنیت هم اونقدر نیست که یکی دیگه درست کنی. ولی مهم نیست. بشین و با آرامش غلتیدنش رو تماشا کن. می تونی براش یه قصه ی شادم بسازی و وانمود کنی خودت بودی که تصمیمت عوض شد و رهاس کردی که بره. با سرنوشت همیشه جنگید. کنارش راه برو. شایدم واقعاً تو شیش ماه همه چی درست بشه. شایدم دوباره برفی بیاد و بتونی یه گلوله برفی بزرگ دیگه درست کنی. شاید این که این دفعه از بالا شروع کنی و بذاری مام طبیعت کاری که می خواد رو خودش بدون زحمت برات بکنه. یه لبخندم تحویلت بده! که آره تو خیلی خوبی

ولش کنی خودش بغلته و بزرگ بشه و پایین بره و درست پای کوه اونی که می خواد منتظرت بمونه. درسته تو می خواستی روی قله آدم برفیتو بسازی. تو می خواستی روی قله باشی، در... اوج، ولی شاید اون پایینم بهت خوش بگذره. شاید

چرخ گردون گرد و روزی بر مراد ما نرفت
دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور

مائده مدتی به نوشته اش خیره شد. دلش گرفت. برایش به اسم مستعارش "ارنواز" نوشت: آدم برفیت پای کوه، آب شده تو این گرما. ولی ما می تونیم بدون آزار هم تا زمستون صبر کنیم. مگه نه؟

کامپیوتر را خاموش کرد و برخاست. دیگه هیچ حسی نداشت. نه خوشحال نه ناراحت و نه حتی نگران. حتی دیگه چندان امیدی به آشپزخانه ی رویائی اش هم نداشت. فقط آرزو داشت که می توانست شش ماه بخوابد و وقتی بیدار شود که این دوره گذشته باشد

عصر روز بعد، شنبه، همه ی خانواده برای خرید راهی شدند. حتی برادر کوچک فؤاد، رضا هم بود. همگی جلوی یکی از معروفترین جواهرفروشیهای شهر ایستاده بودند و داشتند ویتترین را

تماشا می کردند. مائده عقب آمد. فؤاد عقبتر از همه دستهایش را توی جیبهای شلوارش فرو برده بود و ایستاده بود و بی تفاوت تماشا می کرد.

مائده با ناراحتی گفت: خوب شد من اینقدر تاکید کردم که می خوام هیچ کس نفهمه! الان غریبه!!! و آشنا اگه این جمع رو ببینن اصلاً حدس نمی زنن ما داریم اینجا چکار می کنیم.

فؤاد پوزخندی زد و گفت: انگار انتخاب کردن. بریم بگیم چشم. بلکه تموم شه.

مائده با ناراحتی لب برچید و همراه او وارد شد. جواهر فروش دو سه سینی حلقه جلویشان گذاشته بود. هرکسی یک حلقه را انتخاب کرده بود و اصرار داشت که انتخاب خودش از بقیه زیباتر است.

جواهر فروش گفت: اجازه بدین عروس خانم خودشون انتخاب کنن!

مائده با ناراحتی غرغر کرد: چه خوش خیال!

البته فقط فؤاد شنید که او چه گفت. مائده پیش رفت و با پی میلی به سینی های درخشان نگاه کرد. فؤاد سر برداشت و به فروشنده گفت: ببخشین لطفاً اون سینی آخری که تو ویتترین اون پایین هست رو بیارین.

!! مائده با دلخوری فکر کرد: حوصله داره ها!

جواهر فروش سینی را جلوی مائده گذاشت. فؤاد دو حلقه ی جفت مشابه را برداشت. یکی را به طرف مائده گرفت و گفت: اینو امتحان کن بین خوست میاد.

حلقه را توی دستش سر داد. مائده حلقه را به دست کرد و نگاهش کرد. فؤاد در حالی که مال خودش را به انگشتش می کرد، زیر لب غرید: دست چپ!

مائده انگشتر را جابجا کرد و زمزمه کرد: اه راست میگی!

و از اشتباه خودش خنده اش گرفت. چند لحظه به دستش نگاه کرد. حلقه خیلی ساده بود. حتی نگین هم نداشت. فقط نقش قلمکار مشکی زیبایی داشت. چرخید و به جمع نشان داد. پرسید: قشنگه؟

فؤاد محکم گفت: خیلی قشنگه. من که خوشم اومد!

فروغ جون با ناراحتی گفت: چی میگی فؤاد؟ هیچی نگین نداره!

مائده که مثل فؤاد دوست داشت هرچه زودتر سر و ته خرید را هم بیاورد، به سرعت گفت: نه! خلیم خوبه. نگین دار رو بذارین برای عروسی!

فؤاد غرید: عاشقتم!

!!! البته از این ابراز عشق، هر معنی را میشد برداشت کرد، الا عشق!

مائده خندید. چرخید و حلقه را جلوی فروشنده گذاشت. گفت: همین خوبه!

فروشنده که کمی وا رفته بود، پرسید: نمی خواین یه نگاهی به بقیه بکنین؟

فؤاد مال خودش را کنار مائده گذاشت و گفت: نه ممنون. همین رو حساب کنین...

فروشنده ابرویی بالا برد و گفت: شاید نظر عروس خانم!

مائده با اخم گفت: من همینو می خوام!

فروغ جون گفت: باشه اشکالی نداره. ولی بیا یه گردنبند برای سر عقد انتخاب کن!

عالمیه گفت: بین این یکی خیلی قشنگه!

فائزه گفت: ولی این یکی نگینش درشت تره!

رضا پا کوبید: پس کی میریم خونه؟

مائده نگاه سریعی به اطراف انداخت. یکی از گردنبندها را نشان داد و از فؤاد پرسید: اون چطوره؟

قشنگه. ولی این یکی انگار طرح تکمیل شده ی همونه :-

آه راست میگی. همین خوبه :-

عالمیه زیر گوشش زمزمه کرد: چه عروس عجولی! نیش تو بند. زشته

مامان هم با اخم زمزمه کرد: همیشه یه کمی آروم بگیری؟ شرم و حیا سرت نمیشه؟
مائده عقب رفت و به دیوار گوشه ی مغازه تکیه داد. با خودش فکر کرد: اگر یک سر سوزن این داستان رو جدی گرفته بودم، الان داشتم از خجالت آب می شدم. ولی الان به نظرم همه چی بازیه. یه بازی بی معنی که می خوام فقط تمومش کنم. خوشحالم که فؤاد هم نظرش همینه مغازه ی بعدی ساعت فروشی بود. رسیده و نرسیده، مائده یک جفت ساعت زنانه و مردانه ی یک شکل را که مارک معتبری داشت از پشت ویترین انتخاب کرد. طرحشان بی شباهت به حلقه هایشان نبود.

فؤاد هم انتخابش را تایید کرد و هرچه بقیه اصرار کردند که کمی بیشتر بگردند رضایت نداد. بعد از جواهر و ساعت نوبت به خرید لباس رسید. فؤاد اصرار داشت که کت شلوار نوک مدادی اش ایرادی ندارد و همان را برای سر عقد می پوشد. مائده هم می گفت که با مانتو و شلوار جین می آید و احتیاجی نیست که خرید کنند. بزرگترها با ناراحتی به هم نگاه می کردند. بالاخره یک بلوز یقه شومیزی ی سفید بلند، راه راه مات و براق، به جای مانتو برای مائده خریدند که مائده هم خوشش آمد. به علاوه شلوار جین و کفش و جوراب اسپرت. به همراه یک شال سفید و پارچه ی چادری سفید گلدار کل خریدشان دو ساعت هم نشد. وقتی برگشتند باران توپ و تشر بود که به سر مائده باریدن گرفت. ولی مائده اینقدر سرخوش و راضی بود که اهمیتی نداد. فقط تمام مدتی که مامان چادرش روی سرش می برید و عالیه کوک میزد و دوباره پایینش را می بریدند، ایستاد و شنید و لبخند زد.

بالاخره مامان گفت: تو چرا تمام مدت داری لبخند ابلهانه می زنی؟
چکار کنم؟ :-

دارم بهت میگم این چه رفتاری بود که کردی؟ آخه عروس باید سنگین و باوقار باشه. تو دائم :-
داشتی لگد می پروندی

!من لگد نپروندم مامان! واقعاً یه عقد ساده ی محضری اینقدر تشریفات نمی خواد :-
اما به نظر مامان و عالیه خیلی زیاده روی کرده بود. بابا هم حرفی نمی زد. ولی معلوم بود چندان راضی نیست. مائده هرچه سعی کرد نتوانست قانعشان کند و بالاخره تسلیم شد و اجازه داد. هرچه می خواهند بگویند.

روز بعد یکشنبه بود. تمام مدت داشت به سفارش فروغ جون برای سر عقد شیرینی تازه درست می کرد. کلی از این کار تفریح کرد! شیرینی پختن لذت داشت. اما این که آدم عروس باشد و برای سر عقد خودش شیرینی ببزد به نظرش واقعاً مضحک بود. این بود که تا وقتی که اهل خانه نبودند و از چشم غره هایشان در امان بود، موزیک شادی گذاشته بود و با سرخوشی مشغول! کار بود. ولی وقتی بقیه آمدند سعی کرد سنگین و رنگین و موقر باشد.
بالاخره دوشنبه رسید. بعدازظهر مائده دوشی گرفت و لباسهای تازه اش را پوشید. آرایش نامحسوسی کرد و از اتاقش بیرون آمد.

!مامان با ناامیدی نگاهش کرد و به عالیه گفت: اقللاً یه کمی آرایشش کن
!من آرایش کردم :-

من که چیزی نمی بینم. مثلاً به تو میگن عروس؟ :-
مائده نگاهش کرد، اما جوابی نداد. با عالیه به اتاقش برگشتند. عالیه مشغول کارش بود و تمام مدت مائده داشت التماس می کرد: پرننگ نباشه، خواهش می کنم. اینقدر روش نکش. نه نه ...اصلاً سایه زن. خواهش می کنم. عالیه بسه

.اهه یه دقه زبون به دهن بگیر! خیلی خوب. خیلی ملایم آرایش می کنم :-
مائده آه بلندی کشید و ساکت شد.

بالاخره همگی حاضر شدند و به طرف محضر رفتند. خانواده ی ثقفی منتظرشان بودند.

به خواهش عاقد کنار فؤاد نشست. فؤاد نگاهی به او انداخت. رو گرداند و خنده اش را فرو خورد. مائده با دلخوری پرسید: به چی می خندی؟

!شدی عین عروسک چینی :_

زهرمار. خودم می دونم زشت شدم. تقصیر عالیه اس :_

نه زشت نشدی. خلیم قشنگه. ولی خودت نیستی. انگار از این ماسکاست که صورتتو تکون :_
بدی میشکته

کاش بود! اقلاً الان برش می داشتم :_

بیخیال... نیم ساعت صبر کنی همه چی تموم میشه. اونوقت می تونی بری راحت :_
.بشوریش

این خط چشمش بیست و چهار ساعته اس :_

.حرص نخور :_

مائده نفس عمیقی کشید و سر بلند کرد. عاقد پرسید: وکیلیم؟

با اجازه ی بزرگترا بله :_

چشمهای مامان گشاد شد و از وحشت قدمی عقب رفت. عالیه با ناراحتی چهره درهم کشید. فائزه نخودی خندید و بابا لب برچید. فروغ جون به زور لبخند مهربانی زد و سعی کرد همه چی را عادی جلوه بدهد

مائده زیر گوش فؤاد پرسید: چی شد؟ اشتباه گفتم؟

فؤاد پوزخندی زد و گفت: دفعه ی اول بود

!ای بابا... فکر کردم چی گفتم :_

عاقد هم لبخندی زد و سوالش را از داماد پرسید. فؤاد به سادگی ابراز موافقت کرد و خطبه ی عقد موقت به مدت شش ماه بینشان جاری شد

بابا جلو آمد و دستش را در دست فؤاد گذاشت. مائده فکر کرد: نه جادوی عقدی، نه احساس خاصی! جالبه که فؤاد از همون اولین بار به نظرم اینقدر آشنا میومد. همیشه فکر می کردم !وقتی دستم رو تو دست همسرم بذارن، بلرزم و هیجان زده بشم. اما هیچ

روبوسی کردند و تبریک گفتند. عالیه وقتی جلو آمد زمزمه کرد: نمی تونستی صبر کنی تا بار !سوم؟

مائده حرفی نزد. با لبخند صورتش را بوسید و به طرف فائزه برگشت. فائزه گفت: خیلی

.خوشحالم که اینقدر راضی هستی. انشاءالله خیلی خوشبخت بشین کنار هم

مائده خنده اش را فرو خورد و تشکر کرد

.بعد از تبریکات دفترچه ی عاقد و عقد نامه امضا شد. شیرینی خوردند و بیرون آمدند

باهم به خانه ی آقای ثقفی رفتند. دم در حمید، شوهر فائزه عذر خواست و گفت برای نیم ساعتی باید جایی برود. فائزه با لبخند چشمکی به او زد که از چشم مائده دور نماند. زیر گوش فؤاد پرسید: منظور اینا چی بود؟

فؤاد شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم

وارد اتاق پذیرایی که شدند، فائزه چادر مائده را از سرش برداشت و کل کشید. فؤاد در بین .هیاهوی فائزه و فروغ جون زمزمه کرد: احتمالاً منظورشون این بود

.مائده دستی به شالش که محکم پیچیده بود کشید و گفت: ناامید کننده است
چی؟ :_

!احتمالاً من با فریزر یه نسبتی دارم :_

فؤاد خندید و روی مبل نشستند. فروغ جون گفت: فؤادجان شالش رو خودت بردار

فؤاد به طرف مائده برگشت و زمزمه کرد: نمایش مسخره ایه

مائده ناليد: خيبيلى

شالش را برداشت. مائده دستى به موهايش كشيد كه به سادگى پشت سرش بافته بود. اميدوار بود كسى نخواهد تغييرشان بدهد كه بخير گذشت حلقه و ساعت دست هم كردند و فؤاد سعى كرد گردنبندش را گردنش بيندازد، كه نتوانست! قفلش را باز كند

مائده آن را گرفت و باز كرد و خودش گردنش انداخت. سرى بلند كرد تا عكس العمل جمع را ببيند. كسى حرفى نزد. گويا ديگر از اين كه عروس موقرى باشد، نااميد شده بودند عاليه داشت فيلم مى گرفت و فائزه تند تند عكس مى انداخت. دم به ساعت هم مثل عكاسها ژست تازه تعيين مى كرد. بالاخره نشست و ايستاده و در حال گل بهم دادن و خانوادگى عكس گرفتند تا اين كه حميد رسيد و مائده با خوشحالى چادرش را از روى صندلى برداشت كه بپوشد. باز چند عكس خانوادگى با حضور حميد گرفتند و تا اين كه همه نشستند و مجلس حالت عادى پيدا كرد

گوشى فؤاد زنگ زد. اس ام اس بود. خواست جواب بدهد ولى شارژش كم بود. ضمن توضيح برخاست و به اتاقش رفت تا شارژرش را بياورد. فائزه بازوى مائده را گرفت و گفت: پاشو پاشو مائده برخاست و با حيرت پرسيد: چرا؟

حميد به شوخى گفت: خب معلومه! عروس خانواده شدى مى خواد ازت بيگارى بكشه. بايد برى چشمه با سطل آب بيارى

مائده با ابروهاى بالا رفته پرسيد: جدى؟ زمينم بسابم؟

آره! زمين کشاورزيشونم بايد شخم بزنى :-

واى خدا بدبخت شدم :-

فائزه خنديد و گفت: نخير، بيا

بدون اين كه بازويش را رها كند او را تانزديك اتاق فؤاد برد و بعد گفت: برين تا وقت شام دو كلوم! حرف بزنين

جان؟ :-

برو ديگه :-

حميد صدايش زد. فائزه به شانه ي مائده زد و دوباره گفت: برو تو

بعد خودش رفت. مائده قدمى پيش گذاشت. توى درگاه اتاق فؤاد ايستاد. در باز بود. اتاقش كاملاً بهم ريخته بود و هنوز داشت دنبال شارژرش مى گشت. مشخص بود كه عجله اى ندارد. بدون آن كه به مائده نگاه كند، شارژرش را از زير خرت و پرتهاى روى ميز كامپيوتر بيرون كشيد و موبائيلش را به برق زد

بالاخره رو به مائده كرد و گفت: اگه جاى پايى پيدا كردى بيا تو

مائده وارد شد. كمى گيج شده بود. دلش مى خواست اين بازى را تمام كند و به خانه برگردد. دلش نمى خواست مزاحم باشد

فائزه از پشت سرش دستگيره را گرفت و گفت: تو كه هنوز اينجا واپسادى

و در را بست. مائده نگاهى به در بسته كرد. عقب رفت و به در تكيه داد. انگار نقابها فرو مى ريخت. سر به زير انداخت و گفت: متاسفم

براى چى؟ :-

يك دسته كتاب را از کنار تختش برداشت و توى كتابخانه گذاشت

...شايد مى تونستم. شايد :-

بين! تموم شد. همه چى. مى خواستى به آشپزخونت برسى؟ حالا رسيدى. حداقل اين :- مدت رو با تمام قوا كار كن كه بعدش پشيمون نشى

کی می‌گه رسیدم؟ می ترسم اجازه ندن :-
چرا ندن؟ :-

یعنی فکر می کنی راضی میشن؟ :-
خب این که تو بخوای جهازتو بیاری تو خونه ی من، که حرف خودشونه. و این که چطور ازش :-
استفاده کنی میل خودته

درسته. ولی برنامه شون برای بعد از این شیش ماهه :-
بین راست و حسینی باهاشون حرف می زنیم. بابا مامان من که حتماً تاییدت می کنن. :-
بهشون می‌گیم می خوای کار کنی. خب ضمناً فرصتی هم هست که باهم آشنا بشیم. تازه من
که همیشه خونه نیستم. تو هم صبح میای تا عصر. چه ایرادی داره؟
نمی دونم :-

می خوای الان بریم باهاشون حرف بزیم؟ :-
الان؟... یعنی میشه؟ :-
بیا :-

فؤاد جلو آمد. خواست در را باز کند که مائده گفت: نه الان نه
فؤاد بی حوصله نگاهش کرد و پرسید: چرا؟
نمی توئم. اعصاب بحث کردن ندارم. یه نه بشنوم می زنم زیر گریه :-
فؤاد شانه ای بالا انداخت و گفت: اگه برای شروعش پشتکارت اینقدر باشه، وای به حال بقیش
...مائده روی صندلی جلوی کامپیوتر نشست و گفت: خسته ام. خیلی
فؤاد آهی کشید و جوابی نداد. لحافش را تا زد و روی تخت گذاشت. بعد لباس چرکهای که اینجا
و آنجا افتاده بود را یکجا کرد و از اتاق بیرون برد. ظاهر اتاق کم کم عادی میشد
چند لحظه بعد برگشت و پرسید: میوه می خوری؟
نه. هیچی نمی خوام :-

در اتاق را بست و به مرتب کردن اتاقش ادامه داد. بعد از چند لحظه گفت: این روزا حوصله ی
خودمم نداشتم. نه به اتاقم رسیدم نه به کارم نه هیچی... نمی دونم تا یه ماه دیگه چه جوری
!می خوام 500 صفحه رو تحویل بدم
صفحه چی؟ 500 :-

ترجمه. یکی از استادای تاریخ سفارش داده که یه کتاب رو برایش ترجمه کنم. می خواد از :-
روش درس بده. تا اینجاش مسئله ای نیست. ولی موضوع اینه که من از تاریخ بدم میاد. تا وقتی
که حال خوب باشه، به عنوان شغل، ترجمه می کنم. اما وقتی مثل الان اعصاب ندارم میذارمش
کنار. حتی بیست سی صفحه ای رو که به زور ترجمه کردم رو هم ویرایش نکردم. فقط نوشتم
که نوشته باشم
شغلت اینه؟ :-

فؤاد خندید و گفت: شغل؟ نمی دونم. کار ثابتی نیست. هر وقت سفارشی داشته باشم انجام
میدم. در واقع منم از این کار لذت می برم. مثل آشپزی کردن تو می مونه
سؤال خنده داری بود؟ :-

نه به این می خندم که مردم وقتی میرن خواستگاری اول می پرسن طرف چی خونده، چکاره :-
است؟ ولی تو الان می پرسی

مائده زهرخندی زد و گفت: وقت خواستگاری می پرسن، برای این که تو نتیجه گیری کلیشن
برای جواب تاثیر داره. من نپرسیدم برای این که می خواستم در هر صورت رد کنم
...می خواد الان برو بگو من با شغلت مشکل دارم. شغل ثابت نداره یا هرچی :-
الان؟! فکر نمی کنم قبل از عقدم گفتیش فایده ای داشت. وانگهی... اینش برام مهم نیست. :-
من اصلاً با خود تو مشکل ندارم. صرفاً با ازدواج مشکل دارم

...منم همینطور: _

همانطور که خورده ریزه های باقیمانده را مرتب می کرد، ادامه داد: از اون پستت که دلایل مخالفتتو نوشته بودی خیلی خوشم اومد. با همه ی مواردش موافقم. تنها چیزی که الان برام باعث دلگرمیه اینه که تو توقع نداری که من صبح زنگ بزnm بیدارت کنم، صبح بخیر بگم؛ ساعت ده زنگ بزnm احوال پپرسم؛ بعدازظهر زنگ بزnm قریون صدقه برم، آخرشیم برای شب بخیر تماس بگیرم!

مأده خندید و گفت: همون تماس اولی اول صبح با چنان برخورد شیرینی مواجه میشی که محاله ساعت ده زنگ بزنی!

فؤاد خندید و گفت: خیالت راحت. زنگ نمی زنم. حتی به ریسکشم نمی ارزه!

من کار و زندگی دارم آفا مزاحم نشو: _

مزاحم خودتی! پاشو اون طرف بشین اقلآ من دو خط ویرایش کنم: _

یعنی پاشم؟: _

فؤاد صدلی گردان را که زیرش چرخ هم داشت، کمی هل داد و گفت: نه خواهش می کنم. شما خسته میشین

بعد صدلی جلوی آینه اش را آورد و جلوی کامپیوتر گذاشت

مأده گفت: حالا نگفتی چی خوندی

نپرسیدی! زبان انگلیسی خوندم و به عبارتی بیکارم! البته هفته ای بیست ساعت تو یه: _
مؤسسه درس میدم که قراردادیه. فعلاً قرارمون تا آخر ترم تابستونشونه. سفارش ترجمه هم قبول می کنم که فعلاً همین کتاب دستمه. یه چند تا خورده ریز بود که همین روزا کامل کردم و تحویل دادم، ولی این یکی هی میمونه و تنبلی می کنم. دیگه چی بگم؟

مأده نگاهی به جلد کتاب انداخت و پرسید: کتاب چیه؟

تاریخ اینکاها. سرخپوستای امریکا جنوبی. جدآ لذت بخشه! نه خوشم میاد، نه هیچی: _

دربارشون می دونم. اصلاً پیش نمیره

می خوام من اینایی که نوشتی رو ویرایش کنم؟: _

تو بکنی؟ چرا؟: _

نمی دونم. اگه می خوام. اون وقت خیالت از این تکه اش راحت میشه، وقتی ما رفتیم: _

میشینی به کارت می رسی

اگر بکنی که خیلی ممنون میشم: _

خواهش می کنم. فایلشو بیار: _

باشه ولی مطمئنی حوصلشو داری؟: _

از بیکاری بهتره: _

فائزه بفهمه منو می کشه: _

خب بهش نمیگیم: _

فؤاد خندید و کامپیوتر را روشن کرد. فایل مربوطه را باز کرد و گفت: اینجاست

بعد برخاست. صدلی جلوی آینه اش را برداشت و در حالی که سر جایش می گذاشت، گفت:

چادرتو بردار می پزی

واقعآ هم گرمش بود. برخاست. چادر را برداشت و روسری را باز کرد. در همان حال چشم به

مانیتور دوخته بود و متن را می خواند. با خنده گفت: این جمله ها رو اصلاً تغییر ندادی؟

امپراطوری اینکا تشکیل شد در سال 1438؟

چه می دونم. می گم که اصلاً بهش فکر نکردم: _

مأده نشست و مشغول ویرایش شد. در همان حال گفت: من فکر می کردم اینا مال شمال قاره

ی امریکان

نه مال جنوبن :-
 پس اونا که تو کانادا و آلاسکا بودن چی بودن؟ :-
 !هنوزم هستن. اسکیمو :-
 راست میگی ها! بعد این اینکاها نرفتن پیش اسکیموها؟ :-
 .نمی دونم. من تا آخرشو نخوندم :-
 .آخه هر دو تاشون سرخپوستن :-
 .آره. شایدم اسکیموها بودن که اومدن جنوب :-
 !ولی خیلی راهه ها :-
 .با هواپیما فقط پنج شیش ساعت طول می کشه :-
 هواپیما؟ سال 1438؟ :-
 .من کاری به سالش ندارم. کلاً محض اطلاع گفتم :-
 !آهان از اون لحاظ :-
 هر دو خندیدند. مائده جمله ای را پاک کرد و دوباره نوشت. پرسید: اسمها رو می خواد پانویس کنیم؟
 .میشه هم ستاره بزنیم، آخر کتاب بنویسیم :-
 نه... سخته اونجوری. آدم هی باید ببینه اون اسمی که می خواد تو کدوم صفحه است، کدوم :-
 .شماره... پانویس راحتتره. خودتم قاطی نمی کنی
 !من هیچوقت قاطی نمی کنم :-
 جدی؟ نه بابا! من بودم این چند روز قاطی کرده بودم زدم زیر همه چی؟ :-
 !خب آره... تو هم قاطی بودی! نبود؟ نوشته دارم از قاطی کردنت :-
 چه افتضاحی بود! خدا رو شکر تموم شد. فکر کن اگه راستی راستی داشتم عروس می :-
 !شدم... اوه
 برو خدا رو شکر کن من همچین آش دهن سوزی نیستم. اگه دکتری چیزی بودم لابد به :-
 .شیش ماه راضی نمیشدن و به این راحتی دست از سرمون برنمی داشتن
 ...حالام که برنداشتن :-
 .اقلاً شیش ماه فرصت فکر کردن داریم :-
 ولش کن. اینکاها رو چکار کنم؟ این جمله ها تقریباً داره مرتب میشه. می خواد بقیشو بخون، :-
 .بگو تایپ کنم
 اوه مرسی! بذار ببینم. کجا بود؟ :-
 .آخرش نوشتی صفحه 16 :-
 ... اوم... هان اینجاست. بنویس. واژه ی اینکا به معنی خدا در زمین... اوم... استنباط شده... :-
 نه تلخیص شده... نه... چیه؟ خلاصه کلمه اش مال بومیان کشور پروئه
 .برگرفته :-
 .آره همون :-
 .خب بعد؟ :-
 از جا برخاست. طول اتاقش را می رفت و برمی گشت. در حالی که به دقت می خواند، کم کم ترجمه می کرد. مائده جمله ها را می نوشت و قبلیها را دوباره بررسی می کرد
 گهگاه شوخی و خنده ی کوتاهی، فضای خشک تاریخی را عوض می کرد. بعد از یک ساعت فائزه ضربه ای به در زد و از پشت در پرسید: چایی می خورین؟
 !مائده روی صندلی کش و قوسی رفت و گفت: لیوانی

فؤاد کتاب به دست در اتاق را باز کرد و گفت: دستت درد نکنه. تو که زحمت کشیدی، افلاً دو تا لیوان می ریختی! استکان که به جایی نمی رسه.
باشه. لیوان میارم: _

...دستت درد نکنه. میگم... فائزه: _

چیه؟: _

از اون شیرینیهای مائده هم بذار کنارش. میوه هم بیاری عالی میشه: _

امری باشه؟: _

عرضی نیست: _

فؤاد همین یه امشب عزیزی ها! یادت باشه: _

خاطر می مونه. مطمئن باش: _

خندان در را بست. مائده هم داشت می خندید

اینجا رو ببین! به کی دادی ویرایش کنه! سلطه رو با ث نوشتم: _

این س ها روی کیبورد همه کنار همن. اشتباه میشه: _

آره. این پادشاه اولی اسمش چیه؟ بده ببینم پانویسشو چه جوری بنویسم: _

مانکو کاپاک. اینجاست. اسم زنشم ماماوکلو: _

خیلی زبونشون خنده داره: _

مراقب باش به گویشتون نرسه! این سرخپوستا آدمای زبون نفهمین. یه ذره فکر کنن بهشون: _

توهین شده، کلتو آبگوشت می کنن

مائده با خنده گفت: آیا آبگوشت مائده چه مزه ای میده؟

آبگوشتی که مائده بپزه لابد خوشمزه اس: _

حالا نه این که تو خیلی خوش اشتهاپی: _

آبگوشت ساده ی سنتی که البته خویم پخته شده باشه، دوست دارم: _

اگه من آشپز آشپزخونت شدم، چشم، آبگوشتم برات می پزم: _

مرسی: _

فائزه باز در زد. فؤاد برخاست و یک سینی محتوی چای و میوه و شیرینی را تحویل گرفت. مائده

گوشه ی میز را خالی کرد و فؤاد سینی را گذاشت

مائده از بین میوه ها یک گیللاس برداشت و پرسید: چه غذایی دوست نداری؟

من؟: _

خندید. نشست و گفت: من خیلی تو غذا خوردن لوسم

جدی؟: _

خندید و جرعه ای چای نوشید. هنوز داغ بود، سوخت. چهره درهم کشید. فؤاد با ناراحتی گفت:

سوختی

مائده شانه ای بالا انداخت و گفت: نگفتی چی دوست نداری؟

خب من غذایی نیست که بگم این غذا رو به طور خاص دوست ندارم. ولی گوشت غذا باید: _

خیلی نرم و خوب پخته باشه، بو نده، چاشنی غذا اندازه باشه، ترش نباشه، شور نباشه، برنج

سفت نباشه، شفته نباشه... در همه ی این احوال می تونم به راحتی قید غذا رو بزنم و با

شیرینی خودمو سیر کنم

یک تکه ی بزرگ شیرینی برداشت و اضافه کرد: همانطور که در تصویر مشاهده می کنین

گاهی خراب شدن غذا دست خود آدم نیست. خیلی نامردیه که بزنی زیرش بگی نمی خورم: _

ممکنه به فرض سلیقه ی من تو اندازه ی ترشی و شوری با تو فرق بکنه. بعد یه عالمه زحمت

بکشم، پاشی بری؟

نه حالا ديگه اينقدرام خشن نيستم. منظورم اين بود كه غذا برام در اولويت نيست. شيريني :-
بيشتر دوست دارم

.منم منظورم صرفاً خودم نبودم. اين شيش ماه بالاخره يه جوري مي گذره :-
فؤاد لحظه اي چهره درهم كشيد. بعد شانه اي بالا انداخت و گفت: آره مي گذره
.مائده در حالي كه با دم گيلاس بازي مي كرد، گفت: خب بعد؟ رسيدي به ماماكلو
من زنگ تفريح زدم دارم مي خورم! تو هم بخور. شيرينپاش خوشمزه اس. من حاضرم هرشب :-
به جاي شام از اينجا بخورم

.چيزي كه خودم درست كنم زياد دوست ندارم :-
فؤاد با دهان پر و ابروهاي بالا رفته نگاهش كرد. جرعه اي چاي نوشيد و گفت: ملت سر و دست
!مي شكنت براي دستپخت تو، اونوقت خودت دوست نداری؟
نه. بيشتر لذتش وقت پختن و تزئين كردنش. همون موقع هم هي مزه مي كنم، از گوشه :-
.كنارش مي خورم. بعد كه آماده شد ديگه ميل ندارم
فؤاد سري تكان داد و گفت: اينم حرفيه... خب بريم سراغ بقيش. يه افسانه ميگه كه اين مانكو
!كاپاك و ماماوكلو، خدايان سرخپوستي بودن. هه! مثل اين خدايان يوناني
اين "مثل اين خدايان يوناني" رو هم بنويسم؟ :-
نه. اينو من اضافه كردم :-
...مائده در حال تايب كردن خواند: يك افسانه مي گويد

يك ساعت ديگر هم گذشت. تا اين كه فائزه دوباره در زد و گفت: شام حاضره. بيارم تو اتاق يا
ميابين سر ميز؟
نه ديگه ميابم سر ميز :-
!تعارف نکن تو رو خدا :-



خيلي متشكرم :-
در را بست. رو به مائده كه داشت نوشته هاي قبلي را بازخواني مي كرد، گفت: بسه ديگه.
.سيوش كن بريم شام
.دو سه صفحه مونده. مي خونم الان ميام :-
!تو هرروز بيای اينجا سر يه هفته كتاب تمومه :-
.مائده خنديد. اما جوابي نداد. فؤاد هم پيگيري نكرد
باهم از اتاق بيرون رفتند. همه سر ميز بودند. دو جاي خالي کنار هم براي آنها نكه داشته بودند.
.مائده نشست و نگاهی به سفره انداخت
فروغ چون گفت: بفرما عزيزم. البته به پای دستپخت تو نمی رسه
نه خواهش مي كنم. اين چه حرفيه؟ :-
فؤاد براي مائده جون بكش :-
عاليه از فائزه پرسيد: خب حالا تاريخشم معلومه؟
.دقيق كه نه، ولي حدوداً دو هفته ديگه :-
بعد به طرف مائده برگشت و گفت: مائده كيك عروسيمو بايد تو بپزي
!مائده با تعجب نگاهش كرد و گفت: واقعاً دو هفته ديگه است؟
فائزه خنديد و گفت: واقعاً كه نه، حدوداً
خونه پيدا كردين؟ :-
.آره يه آپارتمان رهن كرديم :-

!چه خوب :-

حمید گفت: سفسطه نکن مائده خانم. کیک رو می پزی یا نه؟

!فؤاد پوزخندی زد و افزود: یا مجبورت کنه

حمید خندید و گفت: قربون آدم چیزفهم! نه خداییش بعد از خوردن اون کیک دیگه هیچ کیکى به من و فائزه مزه نمیده

...مائده با لبخندی که می کوشید خجالتش را پنهان کند، گفت: شما لطف دارین

.فؤاد حرفش را قطع کرد و گفت: ولی همیشه

حمید گفت: اه فؤاد تو حرف نزن! مائده خانم ولش کن. این تازه داماد شده هنوز یاد نگرفته که

!باید غلام حلقه بگوش خانم باشه

لحنش اینقدر خنده دار بود که همه خندیدند. پدر مائده گفت: دور از جان شما البته، ولی داستان

اون زن ذلیلا رو شنیدی؟

ما خودمون یه زن ذلیل درجه یکیم. ولی نه داستانی نشنیدم. چی بود؟ :-

میگن چند تا آقای محترم وایساده بودن یه جا؛ یکی اومد گفت زن ذلیلاش بیان این طرف :-

وایسن. همه رفتن اون طرف جز یکی. بقیه شروع کردن تشویق کردنش، که باریکلا تو چقدر

شجاعی و این حرفا. طرف گفت: آقایون من زن ذلیل من ذلیل حالیم نیست. خانومم گفته از اینجا

!تکون نخور تا من بیام. نمی تونم بیام اون طرف وایسم می فهمی که

صدای قهقهه ی جمع بلند شد. حمید گفت: گرفتی فؤادجان؟ حالا ساکت باش خودشون جواب

بدن.

فؤاد گفت: بابا اصلاً به من چه؟ من فقط میگم تو دو وجب آشپزخونه ی آپارتمان همیشه کیک

شیش طبقه ی عروسی پخت! حالا تو هی گیر بده. میشه مائده خانوم؟

مائده با تردید نگاهش کرد. نمی دانست فؤاد صرفاً دارد سؤال می کند یا بازی تازه ای پیش

گرفته است؟

بالاخره فکر کرد موافقتش ساده تر از به جان خریدن عواقب بعدیست. نگاهش به زیر افتاد و

گفت: راستش خیلی دلم می خواد. ولی واقعاً سخته

.فروغ جون سریع گفت: خب بیا تو آشپزخونه ی ما بپز

فؤاد دوباره گفت: یه چی میگی مادر من! تو این شلوغ پلوغی دم عروسی و مهمونای برون

شهری شما که قراره از چند روز قبل از عروسی بیان اینجا ساکن بشن، مائده کجا بیاد کیک

!بپزه؟

...لیلای خانم با تردید گفت: حالا تو خونه ی خودمونم میشه. فقط جا یه کم کمه

.مائده با ناراحتی گفت: جا خیلی کمه

فائزه با ناراحتی به مائده نگاه کرد. حمید لبهایش را بهم فشرد و بعد از چند لحظه گفت: اگه

...بحث پوله من حاضرم دو برابر کیک قنادی بپردازم

فؤاد به سرعت گفت: یه چی میگی حمید! کی حرف پول زد؟! اصلاً اگه جاش باشه، مصالح رو

من می خرم، کارم مائده، باشه هدیه ی عروسیتون. چطوره مائده؟

.مائده که کم مانده بود اشکش بریزد، گفت: خیلی خوبه

...حمید گفت: خونه ی بابای منم شلوغه

.یعنی فقط جای مائده خالیه که بیاد اونجا کیک بپزه :-

آقای ثقفی گفت: حالا چرا شلوغش می کنی فؤاد؟ اگه تو با اصل مطلب مشکل داری، بگو

!مشکل دارم

.نه بابا من چه مشکلی دارم؟ مائده خودش می گفت جا نداره :-

داری بهانه میاری. اگر بحث جا باشه، خونه ی خودت خالیه. آشپزخونه ی به اون دلبازی و :-

!راحتی داره. مشکلی نیست

آشپزخونه ی خودم؟ خیلیم عالیه! فقط وسیله نداره. والا من که مخالفتی ندارم: _
مائده با خجالت گفت: وسیله دارم
بعد رو به پدرش کرد. در حالی که از شرم سرخ شده بود و صدایش به زحمت بالا می آمد،
پرسید: بابا می تونم وسایلمو ببرم؟
آقای نمازی با اخم پرسید: یعنی چی وسایلتو ببری؟
مائده نفسش بند آمد. با بغضی که به سختی سعی داشت که آن را فرو بدهد به پدرش نگاه
...کرد. با لکنت گفت: گاز و یخچالمو
داشت می لرزید. فؤاد از زیر میز دستش را گرفت و کمی فشرد
لیلی خانم با ناراحتی گفت: ولی جهازت هنوز تکمیل نیست
مائده دست فؤاد را فشرد. کمی آرام گرفت. ولی هنوز ناراحت و خجالت زده بود. گفت: من که
نمی خوام خونه رو بچینم. فقط یه مقدار وسیله برای آشپزی
!فائزه گفت: خواهش می کنم اجازه بدین
آقای نمازی گفت: آخه نمیشه که! گاز و یخچال گارانتی دارن. بترین بازشون کنین، بعد دوباره
معلوم نیست کی بخواین استفاده کنین
مائده دست فؤاد را بین دو دستش گرفت و عصبی با انگشتانش بازی می کرد. فؤاد نفس
عمیقی کشید و در حالی که سعی می کرد لحنش هیجان زده نباشد و کلمات را کاملاً آرام و
تاثیرگذار ادا کند، گفت: خب می تونه هروقت که سفارشی داشت بیاد اونجا. اصلاً اینجوری می
تونه کارشو گسترش بده
آقای نمازی دستش را به نشانه ی مخالفت بلند کرد و گفت: لازم نکرده. اینقدر کار می کنه که
خودشو از پا میندازه. تو همین دو وجب جا می بینی صبح تا شب سر پا وایساده. وای به وقتی
جاش باز باشه
مائده گفت: نه قول میدم که زیاد کار نکنم. فقط وقتی سفارش داشته باشم. اونم فقط روزی چند
ساعت.
آقای ثقفی گفت: آخی طفلکی چقدر دلش می خواد. آقای نمازی کوتاه بیا. اصلاً من هر روز
بعدازظهر فؤاد رو می فرستم دنبالش، بیارش خونه. میری که فؤاد؟
فؤاد سری کج کرد و با لحنی حق بجانب، انگار فقط به خاطر خواهش پدرش ممکن است این کار
را بکند، محجوبانه گفت: چشم
لیلی خانم دوباره گفت: ولی شما که هنوز نامزدین. همیشه وسایلتو بیاره. جهازش هنوز تکمیل
نیست.
فؤاد معترضانه دهان باز کرد، اما ترجیح داد سکوت کند
فروغ جون گفت: اصلاً جهاز نمی خواد. هرچی کم و کسری دارن، خودمون کمک می کنیم تو این
چند وقت به سلیقه ی خودشون بخرن
فؤاد که به شدت سعی می کرد آرامشش را حفظ کند، با کلماتی مقطّع گفت: ما هنوز در مورد
آینده تصمیمی نگرفتیم
بعد با لحن مطمئن تری افزود: الان فقط صحبت آشپزیه. اصلاً من روزا خونه نیستم که کاری باهم
داشته باشیم. فقط بعدازظهر اگه لازم باشه میرم دنبالش
مائده دستش را بین دستهایش سپاس گذارانه فشرد. فؤاد هم متقابلاً فشار ملایمی به دستش
داد و لبخند نامحسوسی زد
حمید گفت: البته شما صاحب اختیارین. ولی حیف این همه استعداد آهای نمازی
فروغ جون گفت: راست میگه به خدا. خونه ی فؤاد خونه ی خودشه. چه فرقی می کنه؟
لیلی خانم گفت: ولی بعد برای عروسی نصف وسایلتش کهنه میشن
عالیه گفت: خودش مصرف می کنه مامان! چه فرقی می کنه؟

فائزه گفت: آقای نمازی خواهش می کنم اجازه بدین
آقای نمازی گفت: والا چی بگم؟... فؤاد تو تضمین می کنی که بیشتر از روزی هشت ساعت کار
نکنه و برگرده خونه؟

فؤاد گفت: چشم. هرچی شما بگین
آقای نمازی نگاهی به جمع مشتاق کرد. بالاخره آه بلندی کشید و از مائده پرسید: خب... کی
می خوای بری؟

مائده فکر می کرد خواب می بیند. نفسش حبس شده بود و صدایش بالا نمی آمد. ناباورانه به
پدرش چشم دوخت. فائزه جیغ کوتاهی از خوشی کشید و گفت: خیلی ممنون آقای نمازی
حمید به جای مائده جواب داد: دست شما درد نکنه. اگه بشه هرچه زودتر بهتر. که فرصت کنن
کیک عروسی ما رو بپزن

فروغ جون رو به شوهرش گفت: می تونیم به راننده شرکت شما بگیم یه کارگر بگیره با وانت
شرکت بیاد بیره

بله میشه. هروقت که بخوان. فردا صبح خوبه؟ :-

لیلی خانم با ناراحتی گفت: نه صبح که من سر کارم

عالمیه گفت: عصر بهتره. همه باشن

فروغ جون گفت: خوبه. بگو فردا عصر بیاد

بعد برای کسب تکلیف نگاهی پرسشی هم به آقای نمازی انداخت. پدر مائده سری تکان داد و
گفت: باشه. فردا عصر... با فروشنده هم صحبت می کنم بینم کی می تونه مامورشو برای باز
کردن وسیله ها بفرسته که گارانتیش مشکل پیدا نکنه

مائده سر به زیر انداخت. اشکهایش بی صدا چکید. به آرامی برخاست و قبل از این که کسی
ببیند به اتاق فؤاد رفت

فروغ جون پرسید: چی شد؟ مائده که چیزی نخورد! فؤاد بین کجا رفت

لیلی خانم گفت: چرا خورد. معمولاً شام زیاد نمی خوره. فؤاد بی زحمت بگو بیاد دیگه بریم

فروغ جون گفت: کجا؟ هنوز سر شبه

نه اگه قرار باشه وسایلتو جمع کنه خیلی کار داریم :-

فائزه گفت: منم فردا میام کمک

لطف می کنی. ولی بالاخره یه چیزایی کار خودمونه :-

فؤاد وارد اتاقش شد. مائده به دیوار تکیه داده بود و با کف دست تند تند اشکهایی که بی اختیار
جاری بودند را پاک می کرد

حالت خوبه؟ :-

تا آخر عمر مدیونتم فؤاد :-

من کاری نکردم. دیدی که پیشنهاد بابا بود و همکاری بقیه. من فقط ساز مخالف نزدم. دلیلی :-
هم نداشت بگم نه

مکتی کرد و افزود: مامانت گفت صدات کنم می خوان برن خونه

قوپی دستمال را به طرفش گرفت. مائده یکی برداشت و صورتش را خشک کرد. بعد در حالی
که می کوشید صدای بغض دارش دوباره عادی شود، گفت: باشه. اگر تو با تظاهر به خشکی
می خوای جذبه ی مردونتو حفظ کنی حرفی نیست. تو کاری نکردی. ولی من متشکرم

قدمی به طرف او برداشت. قبل از این که از در بیرون برود، روی نوک پنجه ایستاد. بو*سه ی
سریعی از گونه ی فؤاد برداشت و بیرون رفت

فؤاد جاخورد. چند لحظه طول کشید تا درک کند. وقتی به خود آمد مائده رفته بود

دم در همه مشغول تعارفات معمول بعد از مهمانی بودند. انگار که یک مهمانی عادی خانوادگی تمام شده بود و مهمانها داشتند به خانه برمی گشتند. بالاخره بعد از چند دقیقه رفتند

شب تا دیروقت مشغول جمع کردن و بستن خرده ریزه هایی بودند که بیشترشان را مائده خودش خریده بود تا کمک آشپزیش باشند. انواع پیمانها و کفگیرها و قالب ها و وسایل ریز و درشت برقی. به تازگی هم دار و ندارش را برای یک تخم مرغ زنی کاسه دار بزرگ داده بود که کارش ساده تر بشود

عالیه می خواست بخوابد، که مائده با شرم دم اتاقتش ایستاد و پرسید: میتونم بشینم پشت کامپیوتر؟

صبح هزار تا کار داریم. بگیر بخواب :-

خوابم نمی بره :-

عالیه آه بلندی کشید. بالشش را برداشت و گفت: پس من میرم سر جای تو می خوابم. متشکرم :-

اما همین که کامپیوتر را روشن کرد، مامان سر رسید و گفت: دیروقت مائده. بگیر بخواب. مامان! خواهش می کنم. خوابم نمی بره :-

صبح هزار تا کار داریم :-

صبح که نه... عصر. الانم که وسایلم جمعه :-

نمی دونم با این کارات چکار کنم؟ آخه دم عروسی خانواده ی داماد میان جهازتو ببین، نصف :-
!وسایل کهنه، نصفش نو

مائده با خنده گفت: خونوادش که می دونن دارم چکار می کنم

منظورم قوم و خویشاشون بود که برای جهازیرون میان. باز اقلأ نامزدی رو علنی کرده بودی یه :-
حرفی. از این پنهن کاریا خوشم نمیاد

من خوشم نمیاد یه جماعت بیان درباره ی جهازم نظر بدن :-

این یه رسمه. چه خوشت بیاد چه نیاد :-

مائده لب فرو بست و به صفحه ی مانیتور نگاه کرد. مامان نگاهی به او کرد و در حالی که می رفت که بخوابد، گفت: بهرحال خیلی بیدار نمون

چشم :-

:وبلاگ فؤاد را باز کرد. آخرین پستش مال ساعتی قبل بود. نوشته بود

تموم شد. انگار یه طناب بستم به پام و از آسمونخراش خودمو پرت کردم پایین. حالا باید شیش ماه تاب بخورم. سعی می کنم به خاطر بیارم که بچگیام تاب بازی دوست داشتم

مائده با ناراحتی به نوشته اش چشم دوخت. هنوز دلگیر بود. برایش نوشت: بازم معذرت می خوام

به وبلاگ خودش رفت. صفحه ی مدیریت را باز کرد و نوشت: طعم شیرین موفقیت، با چاشنی کمی دلگرفتگی، با تندی پرخاش و ناراحتی بعضیها و طراوت تشویقهای بقیه، به همراه احساسات سردرگم درهم و برهم، آش شله قلمکاری میشه که حتی نمی دونم چه مزه ای میده

کمی وبگردی کرد. چند دقیقه بعد فؤاد برایش نوشت: فعلاً بیخیال... چند روز طول می کشه تا این آشت جا بیفته. خیلی خودتو درگیر مزه هاش نکن. بعداً خواستی چاشنی اضافه کن. اینقدرم عذرخواهی نکن. تاب بازی همیشه بد نیست. حتی معلق

روز بعد فائزه هم آمد و یکی دو ساعتی بود. البته کاری نداشتند. نشستند سه تایی با عالیه و مائده گپ زدند و چای و شیرینی خوردند

بعد فروغ جون تلفن زد. مائده گوشي را برداشت. فروغ جون بعد از سلام عليک و حال احوال گرمش پرسيد: فائزه اونجاست؟
بله گوشي رو بدم بهش؟ _
نه مي خواستم خياطش زنگ زده، گفت اگر وقت داره بره براي پرو. چون بهش گفتم فائزه _
امروز کار داره. حالا در چه حالين؟
مائده خنده اي کرد و گفت: نه کاری نداريم. همه چي مرتبه. الان بهش ميگم
باشه. اون وقت بين... خودتم وقت داري باهاش بري؟ _
من برم؟ براي چي؟ _
با خياط حرف زد. قرار شد براي تو هم لباس بدوزه. بهتره زودتر بري مدل رو انتخاب کنی _
!براي من؟ _
خب آره. براي عروسي فائزه. هرچي دوست داري انتخاب کن. خرجش با من _
...ولي آخه _
ولي و اما نداريم. امروز مي تونی بري؟ _
.الان که کاری ندارم _
.پس من زنگ مي زنم بهش ميگم هر دوتون ميرين _
ممنون _
.خواهش مي کنم _

مائده گوشي را گذاشت و حيرت زده به روبرو خيره شد. عاليه پرسيد: چي شد؟ چه خبره؟
فروغ جون ميگه با فائزه برم پيش خياطش _
فائزه گفت: آخ جووون! الان زنگ مي زنم فؤاد ماشين بابا رو برداره بياد دنبالمون باهم برين
مامانت گفت منم لباس سفارش بدم _
اين که عاليه _
آره... ولي مثلاً قراره کسی ندونه که من عروستونم. چه اهميتي داره چي بپوشم؟ _
.خنگ!!! خودمون که مي دونيم. پاشو تبلي نکن _
مائده پوزخندی زد و برخاست. از عاليه پرسيد: عاليه تو هم ميای؟ من واقعاً هيچ ايده اي ندارم.
مي خواستم همون کت دامن پسته ايم رو بپوشم
کت دامن چله ي تابستون؟؟؟ حال داري به خدا! باشه خودم ميام يه مدل شيک برات پيدا مي _
کنم.
فؤاد بعد از نيم ساعت رسيد. وقتي از در بيرون آمدند، فائزه گفت: مائده تو جلو بشين
!مائده با دلخوري لب برچيد و گفت: قرار بود مخفي باشه مثلاً
بعد هم تند ماشين را دور زد و پشت سر فؤاد سوار شد. همانطور اخم آلود سلام کرد. فؤاد توي
آينه نگاهش کرد. ادائيش را درآورد؛ لب برچيد و طلبکار جواب سلامش را داد
مائده خنده اش گرفت و سر بزي انداخت. فائزه و عاليه در حال حرف زدن سوار شدند و سلام و
عليکي عادي با فؤاد کردند. فؤاد راه افتاد و پرسيد: خونه ي سميراخانم؟
فائزه گفت: آره
بعد رو به عقب کرد و به مائده گفت: مدل انتخاب کن، بعد باهم ميريم پارچه مي خريم
.باشه _
فؤاد پرسيد: همه چي جمع شد؟
فائزه گفت: آره بابا. تا من برسم تموم شده بود
توي آينه به مائده نگاه کرد و پرسيد: تو در چه حالي؟

مائده لبخندی زد و گفت: هنوز باورم نمیشه.
فؤاد هم لبخندی زد و دوباره به روبرویش چشم دوخت
فائزه از مائده پرسید: معمولاً چه جور مدلائی می پسندی؟ تور و پراق دوست داری؟ سنگ دوزی
یا حریر و ابریشم؟
مائده سری تکان داد و گفت: نمی دونم. الان هیچ تصویری ندارم
فؤاد گفت: الان فقط می تونه به این فکر کنه که ترجیح میده کفگیر ملاقه ها به دیوار آویزون
باشن یا تو کشو؟ بنشن روی کابینت باشه یا توی کابینت و از این دست مسائل
توی آینه به مائده نگاه کرد و پرسید: اشتباه می کنم؟
مائده با تبسمی لطیف گفت: نه
عالیه گفت: ولی بهرحال الان باید به لباست فکر کنی. فروغ جون دارن زحمت می کشن، یه مدل
خوب انتخاب کن
خب حالا بذار برسیم. چشم. انتخاب می کنم: _

فؤاد توی کوچه طویلی پیچید. بعد از گذشتن از چند کوچه پس کوچه، به کوچه ی بن بست
پردرختی پیچید و جلوی آخرین خانه نگه داشت
فائزه پرسید: صبر می کنی تا برگردیم؟
فؤاد نفسش را بیرون داد و پرسید: تا کی؟
زیاد طول نمیکشه: _
باشه. بیشتر از نیم ساعت بشه میرم ها: _
نه بابا یه پرو داریم و یه انتخاب مدل. چه خبره مگه؟: _
هیچی. بفرمایین: _

دخترها پیاده شدند. فائزه زنگ خانه را زد. در کوچک باز شد و مائده نگاهی به راه پله ی کنار
حیاط انداخت که به طبقه ی بالای خانه ی خیاط می رفت. فائزه و عالیه وارد شدند و مائده هم
آهی کشید و بی حوصله به دنبالشان وارد شد. خیلی دلش می خواست به جای خانه ی خیاط،
می توانست خانه ی فؤاد را ببیند و برای آشپزخانه نقشه بکشد
هنوز ده دقیقه نگذشته بود که مائده پله ها را دو تا یکی پایین آمد. شنگول و سر حال در کنار
راننده را باز کرد و نشست. فؤاد که آرنجش را توی قاب پنجره تکیه داده و مچ راستش را روی
فرمان گذاشته بود و داشت با موبایلش بازی می کرد، متعجب سر برداشت و نگاهش کرد. مائده
...نگاهی به عقب انداخت و پرسید: کسی نباشه
فؤاد پوزخندی زد و گفت: نه بابا این کوچه اینقدر خلوته که همیشه قرارگاه عشاقه! امروز نمی
دونم چرا هیچکس نیست
!!مائده خندید و گفت: قرارگاه عشاق؟

بعد مانتویش را تکان داد و گفت: آی پختم! کولرشون خراب بود. اتاقم همچین بزرگ نبود. یه
!عالمه وسیله و ده پونزده نفر خیس عرق! اوففف افتضاح بود
ده پونزده نفر؟ معمولاً اینقدر سرش شلوغ نیست: _
یه ایل اومده بودن برای یه دختر خانم مشنگ لباس نامزدی سفارش بدن. اوضاعی بود!: _
مادرشوهره کنار من وایساده بود. یه شیشه عطر بوگندو هم رو خودش خالی کرده بود. داشتم
خفه می شدم

فؤاد که هنوز مشغول بازی با موبایلش بود، پرسید: بالاخره مدل پیدا کردی یا نه؟
مائده یک کاتالوگ تبلیغاتی پیدا کرد و در حالی که با آن خودش را باد میزد، خندان گفت: بعله!
شاگرد خیاطم اندازهامو گرفت و سه سوت زدم بیرون. عالیه داشت گریه میشد
چرا؟ نپسندید؟: _

چرا! خیلیم قشنگ بود. فائزه هم خوشش اومد: _

پس مشککش چی بود؟: _

یه مسئله ی کوچولو! مدل انتخابیم تو دومین صفحه ی اولین ژورنالی بود که برداشتم! خیلی: _
باعث آبروریزی بود که همه ی ژورنالاشو نگشتم! خب داشتم خفه میشدم. هیچ تمرکزی هم
نداشتم. تمام اون مانکنای بدبخت رو دیگ و ملاقه و تخم مرغ زنی میدیدم

فؤاد بالاخره موبایل را رها کرد و غش غش خندید. مائده لب برچید و پرسید: مگه چیه خب؟
!خیلی مضحکی مائده! خیلی: _

!خودتی مضحک: _

فؤاد خندان نگاهش کرد. مائده دلخور به چشمهای س.بز تیره ی خنداننش که با مژه های پر و
مشکی احاطه شده بودند، خیره شد. اما کمی بعد خنده اش گرفت و سر بزیر انداخت

فؤاد انگشت اشاره اش را زیر چانه ی او برد و در حالی که صورتش را بالا می آورد، پرسید: چرا
من نباید خندتو ببینم؟

مائده سرخ شد و لرزید. فؤاد رهایش کرد. از پنجره به بیرون چشم دوخت و غرق فکر انگشتش را
به دندان گزید

چند لحظه بعد نفس عمیقی کشید؛ تصمیم گرفت فضا را عوض کند. کمی روی صندلی ماشین
جابجا شد و پرسید: بالاخره چه مدلی انتخاب کردی؟ بلوز شکل پارچ، پائینشم یه کاسه وارونه؟
مائده خندید و گفت: نهههه! بلوزش شکل پارچ نیست که! شکل یه کاسه لبه پهنه! این لبه رو
ایقه و یه ذره آستین فرض کن. دامنشم که همون کاسه وارونه

!فؤاد به قهقهه خندید و گفت: فوق العاده است

مائده عکسی را که با موبایلش گرفته بود، نشانش داد و گفت: اینه. عکس گرفتم نشون مامانم
بدم.

فؤاد نگاهی به عکس انداخت و گفت: اگر طراح لباس می فهمید ما به لباسش می گیم کاسه،
!خودشو حلق آویز می کرد

مائده چشمکی زد و گفت: بهش نمیگیم

فؤاد خندان سری به تایید تکان داد و پرسید: حالا این دو تا باز دارن دنبال مدل می گردن که
نمیان؟

!نه بابا منتظرن نوبتشون بشه، لباس فائزه رو پرو کنن. ووووی فؤاد کیک: _

دستهایش را درهم گره زد و با شوق به فؤاد چشم دوخت. فؤاد لبخندی زد و گفت: عصری باید
همه چی رو آماده کنیم. بابات به فروشنده زنگ زد که مامورشونو بفرستن؟

آره دیشب زنگ زد. اونم گفت همون فردا عصر زنگ بزنین. آدرس بابا دقیق نداشت، قرار شد: _
دیگه عصری زنگ بزنه دوباره بگه. خدا کنه زود بیاد

اوهوم: _

فؤاد خونت کجاست؟: _

!تو باغچه: _

چند تا بچه داری؟: _

!بتو چه: _

دو تایی غش غش خندیدند. مائده وسط خنده گفت: باید اول می پرسیدم چند تا زن داری؟

اینقدر دیگه از مخ خلاص نیستم! ما همین یکی از سرمون زیادیه: _

مائده با سرخوشی گفت: فقط شیش ماهه

فؤاد که داشت توی داشبورد دنبال چیزی می گشت، جوابی نداد. مائده نفس عمیقی کشید و
گفت: ادوکلنت خیلی خوشبوئه

فؤاد کاغذ مدادی پیدا کرد و گفت: کلاً رو بو حساسی
 آره خب... برای آشپزی لازمه: _
 فؤاد در حالی که کروکی می کشید، تایید کرد: آره خب. لازمه
 بعد مشغول توضیح دادن آدرس شد. مائده روی کاغذ سر کشید و با خوشحالی گفت: خیلیم
 راش دور نیست
 نه. تاکسی خورشم خوبه: _
 خوووویه! وای چرا اینا نمیان؟ من می خوام برم آشپزخونه رو تماشا کنم: _
 خیال کردی دست از سرت برمیدارن؟ تازه باید بریم پارچه بخریم: _
 وای... من از خرید رفتن بدممم میاد. نمیشه به جای پارچه فروشی بریم بازار روز اقلکم؟! _
 سبب زمینی پیاز انتخاب کردن خیلی آسونتره
 سبب زمینی پیاز تنت می کنی؟ مثل خاله سوسکه نازنازی، کفش و لباس پوست پیازی؟: _
 مائده خندید و گفت: آره. دقیقاً مثل همون. من برم بینم اینا چرا نمیان
 !!پپاده شد. کمی بعد برگشت و گفت: وای مثل فرشته ها شده بود! خیلی لباسش خوشگله
 خب بالاخره میان یا نه؟: _
 هنوز داشت پرو می کرد. هنوزم اونجا خیلی گرم بود: _
 اون گروهان لباس نامزدی اومدن بیرون با آژانس رفتن: _
 ...آره. فائزه بیایا: _
 این بار عقب نشست و فکر کرد: از این پسرک موفرفری خوشم میاد
 فؤاد باز لبهائیش را جمع کرد و توی آینه ادایش را درآورد. مائده به جلو خم شد و معترضانه گفت:
 !تقصیر من نیست که قیافم مثل دختر بچه های دو ساله ی لوسه
 فؤاد دست او را که روی پشتی صندلیش بود، گرفت و گفت: دخترک دو ساله ی لوس، منظوری
 نداشتم
 مائده نگاهی به دستش انداخت و آرام گفت: برم بینم اینا چرا نمیان
 فؤاد بو سه ی ملایمی به دستش زد. بعد آن را رها کرد و گفت: برو
 مائده به سرعت از ماشین پیاده شد و چند دقیقه بعد با عالییه و فائزه برگشت. همگی راه
 افتادند. بازهم توی اولین پارچه فروشی، مائده پارچه را انتخاب کرد. دوباره به طرف خانه ی خیاط
 برگشتند. مائده پارچه را تحویل داد و برگشت
 فائزه گفت: ظهر شد. بریم رستورانی جایی نهار بخوریم
 مائده گفت: بریم خونه ی ما. نهارم تقریباً آماده است
 فؤاد گفت: این تعارفم که کلاً اومد نیومد داره. فائزه تو اگه می خوای نهار رستوران رو بخوری می
 تونی بری بخوری. ولی من حاضرم پول نهار رو بدم ولی مهمون مائده باشم
 فائزه خندید و گفت: بر منکرش لعنت. من گفتم خسته است، مزاحم نشیم
 مائده گفت: نه بابا تقریباً حاضره. زحمتی نیست

باهم وارد شدند. فؤاد نگاهی به جعبه های بسته جلوی در انداخت و پرسید: اسباب کشی
 دارین به سلامتی؟
 مائده با نیش باز گفت: بعله به لطف شما
 !عالیه اخمی کرد و اشاره کرد: سنگین باش
 مائده لبهائیش را جمع کرد ولی بلافاصله چشمش به فؤاد افتاد و خنده اش گرفت. برای این که
 عالییه نبیند، به سرعت رد شد و به طرف آشپزخانه رفت. همانطور که می رفت، چادرش را هم
 برداشت و تا زد

توی آشپزخانه زیر قابلمه هایش را روشن کرد و روسری اش را باز کرد. دستهایش را شست. از توی یخچال وسایل سالاد را بیرون آورد. مانتویش را درآورد و با روسری و چادر برداشت. بدو به اتاقش رفت و آنها را روی تخت گذاشت؛ نگاه سریعی توی آینه انداخت و موهایش را کمی مرتب کرد و برگشت. یک تیشرت قرمز سفید راه راه با شلوار جین تنش بود

فؤاد از دم در آشپزخانه پرسید: کمک می خواهی؟

با سردرگمی نگاهش کرد. چند لحظه طول کشید تا منظورش را بفهمد. خم شد و در حالی که زیر قابلمه ها را کم می کرد، گفت: نه متشکرم

اما فؤاد همانطور با بلا تکلیفی ایستاده بود. مائده از توی جایخی یخچال یک ظرف شیرینی بیرون آورد. فائزه آمد و گفت: یه لیوان آب به من میدی؟

بطری آب را از یخچال درآورد و گفت: می خواستم شربت درست کنم

وای نه من رژیم دارم! هیچی نمیخوام: _

آب را نوشید و بیرون رفت. فؤاد بطری آب را از روی میز برداشت و لیوانی برای خودش پر کرد. مائده ظرف شیرینی را باز کرد و گفت: تو که رژیم نداری. شیرینی بخور. شربت می خوری برات درست کنم؟

نه مرسی همین خوبه: _

یک شیرینی برداشت و خورد. مائده مشغول خرد کردن سالاد شد. کاهوها را ریز کف بشقاب ریخت. بعد خیارها را حلقه کرد و به شکل برگ درآورد و با ترتیب خاصی روی کاهوها گذاشت. بعد نوبت به گوجه ها رسید که مثل گل درستشان کرد و بین خیارها گذاشت. بعد از آن هم نوبت به ذرت های شیرین رسید که به جای پرچم وسط گوجه ها جا می گرفتند. با چنان عشق و دقتی کار می کرد که انگار دارد نقاشی می کند

فؤاد هم در سکوت به دستهای او و شاهکاری که آماده می کرد چشم دوخته بود. مائده سر بلند کرد و پرسید: به چی فکر می کنی؟

به این که اون آشپزخونه حق مسلم توئه: _

اوه مرسی: _

نگاهی به ساعت انداخت. بشقابهای غذا را آماده کرد. فؤاد گفت: بده من می برم

مائده چند لحظه نگاهش کرد. واقعاً نمی توانست احساسش را بیان کند. فؤاد یک دوست خیلی صمیمی بود. دوستی که هیچ وقت نداشت. حتی با نیلو هم اینقدر احساس راحتی نمی کرد.

اما این که فؤاد عشقش و همسرش باشد... نمی دانست. تصورش برایش مشکل بود

فؤاد چند لحظه نگاهش را با مهر پاسخ گفت. بعد بشقابها را برداشت و بیرون رفت. عالیه گفت: اوای چرا شما؟ بده من بچینم

فؤاد برگشت. مائده داشت مریضی می کرد. پره های به را مثل گل زیبایی توی بشقاب چید و دانه های هل را وسطش گذاشت. بعد هم شیشه ی شور را گذاشت و توی بشقاب دیگری

هویج و گل کلم و کرفس شور شده را شکل داد و مرتب کرد

فؤاد چنگالی توی شیشه فرو برد و یک تکه گل کلم برداشت. درحالی که می خورد پرسید: اینا رو میداری چهل روز برسن و اینا؟ مامان من یه بار گذاشت خوب شد، ولی یه بار دیگه کپک زد

نه اونجوری احتمال کپک زدنش زیاده کلاً. مثل کنسرو درست می کنم. همه ی موادشو می: _

ریزم تو شیشه، بعد در شیشه ها رو نیم بسته میذارم. بعد شیشه را میذارم تو یه قابلمه و تا گردن شیشه ها رو آب می کنم. خیار یا نخود سبز باشه بیست دقیقه، ولی هویج و اینا گاهی تا نیم ساعت بجوشه و بعد در شیشه ها رو داغ داغ محکم می کنم که پلمپ بشه و کپک نزنه.

فقط بعد از باز شدن میذارم تو یخچال

فؤاد سری به تایید تکان داد و گفت: خوبه. منم تو قسمت خوردنش مشارکت می کنم

مائده خندید و مشغول چیدن لیوانها روی میز شد. فؤاد هم بشقاب شور و مریض را سر سفره برد

مامان و بابا هم رسیدند. مائده مشغول کشیدن نهار شد. سیب زمینی ها سرخ شده ی ته دیگ
!را با چنان عشقی دور چلو میچید که فؤاد گفت: ای کاش منم یک سیب زمینی بودم
مائده متعجب ابروی بی بالا برد و پرسید: منظور؟
فؤاد یکی از سیبها را برداشت و گفت: اگه به اندازه ی این سیب زمینی به من علاقمند بودی،
الان خیلی خوشبخت بودم
گازی به آن زد و با نگاهی خندان به مائده چشم دوخت. مائده متفکر سر بزیر انداخت و گفت: از
ابراز علاقه هایی که هیچی جز لوس بازی پشتشون نیست، متنفرم
فؤاد جدی گفت: می دونم. ولی علاقه ی تو به آشپزی لوس بازی نیست
. مائده لحظه ای به او خیره شد. بعد دوباره سر بزیر انداخت و به کارش ادامه داد

عصر راننده ی وانت با کاگر رسید. وسایل را بار کردند و به خانه ی فؤاد بردند. فروغ جون و آقای
. ثقفی و رضا هم آمدند. فروغ جون آینه قرآن آورده بود و اسفند دود می کرد و دعا می خواند
مائده از شوق سر پا بند نبود. وسایل سنگین را کارگرها سر جایشان گذاشتند و مائده با کمک
بقیه خورده ریزها را سر جایشان گذاشت. لیلی خانم هنوز نگران بود که مائده جهازش کامل
!نیست و حتی یک سرویس چینی برای پذیرایی از مهمان ندارد
. مائده با خنده گفت: ولی مامان جان اینجا محل کار منه
یک کفگیر تفلون را باز کرد. نگاهی به آن انداخت. فؤاد داشت با دریل دیوار را سوراخ می کرد که
. آویز کفگیر ملاقه ها را پیچ کند. مائده با خوشی کفگیر را کنار بقیه گذاشت تا کار فؤاد تمام شود
یک دو ساعت بعد مامور گارانتی هم آمد و وسایل را باز کرد و از سالم بودنشان مطمئن شد
بالاخره مامور گارانتی هم رفت. مائده گبه ی یک و نیم در دو متر اتاقش را که به جای فرش آورده
بود باز کرد. لیلی خانم با خجالت توضیح داد: مال اتاقشه. هنوز فرصت نکردیم برایش فرش بخریم
فروغ جون با مهربانی دست روی شانه ی او گذاشت و گفت: اینقدر نگران نباش. کمک می کنیم
خودشون میرن می خرن. باهم انتخاب کنن بیشتر لذت می برن
لیلی خانم با پریشانی تایید کرد. آقای ثقفی که گفتگویشان را شنیده بود، گفت: اصلاً هدیه ی
نامزدیشونو همینجا نقدی میدیم

بعد کیف پولش را درآورد و چند چک پول بیرون کشید. آقای نمازی هم گفت: فکر خوبیه
او هم هدیه را داد. فائزه هم برای این که از قافله عقب نماند، به حمید که تازه رسیده بود اشاره
. ای کرد. حمید هم با خنده سری تکان داد و کیف پولش را در آورد

بعد پرسید: پول پیش کیک رو هم بدم؟
فؤاد با اخم گفت: قرار شد هدیه ی عروسیتون باشه. مگه نه مائده؟
!مائده با خوشحالی گفت: البته
حمید گفت: متشکرم. ولی رو که نیست سنگ پای قزوینه. من یه خواهش دیگه هم دارم
!فائزه با ناراحتی گفت: حمید

!حمید لب برچید و گفت: سؤال کردنش که ایراد نداره
مائده پرسید: چی شده؟
حمید گفت: شما دلمه هم بلدین بپزین؟ دلمه ی بادمجون و گوجه و فلفل؟
مائده شانه ای بالا انداخت و گفت: بله چطور مگه؟
آخه من خیلی دوست دارم. بعد با آشپز این سالنی که قراره عروسی رو توش بگیریم صحبت :-
کردیم، گفت دلمه نمی پزه. گفت اگه خواستین خودتون بیارین. بعد فکر کردم به شما سفارش
بدم. البته حسابشو تکمیل بکنین
. فائزه تاکید کرد: مائده جون اصلاً اصراری نیست ها! همون کیک به قدر کافی وقتتو می گیره

مائده سري تكان داد و گفت: مگه نميگين هنوز دو هفته مونده؟ وسايل من كه مرتب شد. دلمه هم مي پزم. چقدر مي خواين؟

فؤاد گفت: ناقابل! دويست و پنجاه نفر مهمون دارن

احميد گفت: حالا به قدر مجلس مردونه هم باشه من قبول دارم

!!فائزه گفت: اه؟ نه بابا

مائده خنديد و گفت: حالا مگه گلش چقدره؟ غذاهاي ديگه هم كه هست. حداكثر دويست و پنجاه تا دلمه مي خواين

فؤاد گفت: يه جوري ميگه انگار داره در باره ي دويست و پنجاه تا دكمه صحبت مي كنه

نه. ولي دست بالا بگيرم، چهار پنج روز براي كيك وقت مي خوام، چهار پنج روزم دلمه. :-
موادشم كه فردا پس فردا مي خرم. دلمه ها رو آماده مي كنم ميذارم فریزر، دم آخر ميذارم تو فر.

يا اگه بشه تو خود سالن بذارن تو فر خيلي راحتتره

.حميد با خوشحالي گفت: شمارشو دارم. الان بهش زنگ مي زنم

.چند لحظه بعد با شوق گفت: اينم حل شد. گفت بيارين. مشكلي نيست

كيف پولش را بيرون كشيد و گفت: پيش قسطش چقدره تقديم كنم؟

مائده كاغذ و مداد يادداشتي را كه روي اين گذاشته بود، برداشت و مشغول حساب كردن قيمت مواد اوليه شد

بقيه دور خانه مي چرخيدند. كم كم همه بالا رفتند، تا اتاق خوابها را هم ببينند. برخلاف طبقه ي پايين كه سراميك بودند، اتاقهاي بالا با موكت پرز بلند نرمي پوشانده شده بود. همه از خدا خواسته كف يكي از اتاقها نشستند و گرم صحبت درباره ي اتاقها و زندگي و بچه هاي آينده ي فؤاد و مائده شدند

مائده چند دقيقه با ناراحتي گوش كرد. بالاخره بي سروصدا بيرون آمد و از پله ها پايين آمد. تو آشپزخانه ايستاده بود و از عصانيت مي لرزيد

فؤاد به دنبالش پايين آمد و وارد آشپزخانه شد. پرسيد: چي شده؟

مائده با ناراحتي گفت: هنوز هيچي به هيچي نيست، اتاق دختر كوچيکه رو هم دكور كردن كم مانده بود اشكهايش بريزند

.فؤاد با لبخندي اميدبخش جلو آمد و گفت: بيخيال... فقط شيش ماهه

نگاهي به تراولها كه کنار ماکروفر رويهم دسته شده بود، انداخت و گفت: بيا در مورد يه چيز جالبتر فكر كن. مهمترين وسيله اي كه ما الان براي خونه داريم چيه كه با اين پول بخريم؟

مائده نگاهي به پولها و بعد به فؤاد انداخت. عصانيتش كم كم فرو مي نشست و تبسمي

شيطنت آميز جاي آن را مي گرفت. با صدابي نامطمئن گفت: پي سي پرسرعت... مانيتور بزرگ !فلت... كيپورد نرم و خوش دست... مودم... اي دي اس ال

!فؤاد بلند خنديد. دستش را بالا آورد و گفت: قريون آدم چيز فهم

مائده هم با سرخوشي كف دستش را به كف دست او كويد. فؤاد دستش را محكم گرفت و چند لحظه نگه داشت. بعد گفت: خيلي وفته دنبالشم. كامپيوتر خونه مال همه است. نميشه

بيارمش اينجا. مي خواستم بخرم، ولي پولم كم بود. همين الان زنگ مي زنم به دوستم برامون جورش كنه

مائده با ناباوري پرسيد: واقعاً؟

واقعاً! تو مشخصات خاصي رو در نظر داري؟ :-

دستش را رها كرد. مائده سري به نفي تكان داد و گفت: نه... نمي دونم. هرچقدر پولمون برسه... يعني خب صفحه ي بزرگ و سرعت خوب و ... براي كامپيوترش همينا... اي دل اس الم كه

ميگيرم :-

مائده با خوشي خنديد. فؤاد لپش را كشيد و گفت: ديگه قهر نكن كوچولوي دو ساله. باشه؟

باشه: _

گوشی اش را درآورد و به دوستش زنگ زد. مائده هم خودش را با خورده ریز های زیاد آمده سرگرم کرد و آخرین چیزها را مرتب کرد. آشغالهای وسایل باز شده را یکجا کرد و از در پشتی بیرون گذاشت. جعبه های سالم را هم توی انباری زیر راه پله برد

صبح روز بعد طبق قرار قبلی، فؤاد اول وقت پدرش را سر کارش رساند و دنبال مائده آمد تا برای خرید مواد اولیه بروند. وقتی رسیدند، فؤاد گفت: اینم بازار روز. کاش دیروز چیز بهتری از خدا! خواسته بودی

مائده خندید و گفت: همینم خوبه. فکر می کنم دارم خواب می بینم! خدا کنه آشنایی ما رو باهم نیبینه

اگه از آشنا منظورت منیرخانمه که اون الان سر کاره. اگه می خوای زنگ می زنم از مامان می: _

پرسم

نه مهم نیست. بریم: _

باهم وارد شدند. مائده با وسواس و دقت مشغول انتخاب مواد اولیه شد. بیشتر خریدش را کرد. محتویات دلمه را هم اعم از گوشت چرخ کرده و برنج و لپه و سبزی و کشمش را خرید. هر بار که دستش سنگین میشد، فؤاد کیسه ها به ماشین می برد و برمیگشت. خیالش از بقیه خرید که راحت شد سراغ بسته های فلفل های رنگی رفت و با شوق و ذوق مشغول شمردن شد. اما!! ناگهان لبخند بر لبش خشکید. زمزمه کرد: فؤاد، نیلو

فؤاد با خونسردی گفت: برو باهات سلام علیک کن. منم میرم اونطرف تا وقتی که دست به سرش کنی

مائده آهی کشید. پول فلفلها را حساب کرد و در حالی که چشمش به میوه ها و سبزیجات بود به طرف نیلو و نامزدش راه افتاد. وقتی به آنها رسید، نیلو ناگهان گفت: به! سلام! تو هم که اینجایی!

مائده دستپاچه جواب سلامش را داد. می ترسید نیلوفر ناگهان بگوید که او را با فؤاد دیده است. با نگرانی چشم گرداند. فؤاد با فاصله ی نسبتاً زیادی، در دیدرسش قرار داشت. دوباره رو به نیلو کرد و با بی میلی جواب کوتاهی به سلام و علیک گرم اشکان داد. هرچی فکر می کرد که نیلو! چی در وجود او دیده است که اینطور عاشقش شده است، نمی فهمید نیلوفر نگاهی به لیستش انداخت و گفت: اشکان جون تو برو مرغ بگیر تا ما سلام و علیکی بکنم و بیام

اشکان شانه ای بالا انداخت و به طرف مرغ فروشی رفت. نیلوفر ضربه ی محکمی سر شانه ی او زد و گفت: کجایی دختر؟ معلوم هست؟

شما سرتون گرمه. من که همین دوروبرام: _

دوباره با نگرانی نگاهی به فؤاد انداخت. داشت چیزی می خرید که مائده از راه دور تشخیص نمی داد که چیست. اهمیتی نداد

دوباره رو به نیلو کرد که با دلخوری داشت می گفت: اوه اگه بدونی! شب و روز که نداریم. بعد صد سال به امروز هر دو مون سرمون خلوت شد، گفتیم به قرار ی بذاریم همو ببینیم، اما مامان جونش مثل اجل معلق نازل شده و گفته "دارین میرین بیرون برای منم خرید کنین شب مهمون "دارم" ایشششششش بدم میاد از بازار روزرز! مامان جونشم فرمودن "فقط بازار روز که تازه باشه جمله هایی را که از مادرشوهرش نقل قول می کرد با لحنی پر از نفرت تقلید صدای او را می کرد. مائده با ناراحتی نگاهی به اطراف انداخت و گفت: عوضش همه چی هست. خریدتون زود تموم میشه

نخیر نیست! هرچی می گردم گل کلم ندارن. مامانش بفهمه کلمون کنده است! فکر می کنه :-
بوده و ما نخیریدیم. آخخخ اگه بدونی مائده چی میکشیم!!! هی نگاه کن. بحث شیرین
مادرشوهر شد، خواستگار سابقتم که اینجاست
مائده جا خورد. نگاهی به اطراف انداخت و فؤاد را که کمی نزدیکتر شده بود، دید. فؤاد داشت
آلبالو می خرید و یک کیسه ی بزرگ آلو سیاه هم دستش بود. مائده با چشم تخمین زد و نالید:
!!! اقلأ پنج کیلو خریده
نیلوفر پرسید: چطور مگه؟ خب حتماً لازم داره
مائده به سرعت دست و پایش را جمع کرد و گفت: آره لابد لازم داره. نمی دونم. به ما چه. تو
خوبی؟ هی بین شوهرت اومد
آره. به ما سر بزن. می دونی چند وقته نیومدی خونمون؟ :-
باشه. حتماً. به عمو اینا سلام برسون :-
تو هم همینطور :-
گویا خریدشان تمام شده بود. مائده اینقدر ایستاد تا دید که از بازار بیرون رفتند. بعد برگشت و به
!دنبال فؤاد گشت. فؤاد از پشت سرش گفت: خسته نباشین
!مائده تکانی خورد. با ناراحتی چرخید و گفت: ترسیدم
فؤاد خندید و گفت: ببخشید
چی خریدی تو؟ :-
آلو و آلبالو :-
مامانت سفارش داده؟ :-
!نه بابا برای لواشک خریدم. من عاشق لواشک خونگیم :-
!!! فؤاد تو دیوونه شدی؟! من کی لواشک بیزم؟ :-
فؤاد که آشکارا جا خورده بود، گفت: خب... خودم کمک می کنم. اگه نمی تونی میدم مامان
بپزه. یه بار بچگیام پخت مزه اش هنوز زیر دندونمه
فکر نکردی چرا دیگه نپخته؟ :-
نه چرا؟ :-
مائده که کم مانده بود اشکش بریزد، گفت: آخه لواشک پختن خیلی سخته! نامردیم نکردی! اقلأ
!!! ده کیلو میوه خریدی! وای فؤاد
... فؤاد با شرمندگی نگاهی به کیسه ها کرد و گفت: خب میدم مامان
مامانت مگه بیکاره؟ ای خدا!!! بریم تا تو بقیه بازار رو خالی نکردی تو ماشین :-
باهم به طرف ماشین رفتند. قیافه ی مائده اینقدر درهم بود که فؤاد جرأت نمی کرد حرف بزند.
ولی وقتی که بالاخره سوار شدند و کمر بندش را بست، با لب و لوجه ی آویزان گفت: فقط من
بدم؟ حمید جان که تا کیک خواستن، بله می پزم. دلمه می خواین؟ چشششم! امری باشه؟
کاری نداره که! به ما که رسید، آسمون تپید. هان؟
مائده که کمی شرمنده شده بود، گفت: خودتم می دونی که به خاطر فائزه قبول کردم
فائزه که خودش گفت نمی خواد دلمه پیزی :-
!من از دلمه پختن خوشم میاد. کار خوشگلیه :-
بعد لواشک پختن زشته؟ :-
میداشتی بعد از عروسی! اون وقت با میل و رغبت هرچقدر می خواستی برات درست می :-
کردم
فؤاد با اخم گفت: من نمی دونستم اینقدر سخته. حالام که نمی تونم برم میوه رو پس بدم!
گفتم کمک می کنم، خب می کنم. اینقدر دعوا نداره

مائده سر بزير انداخت و گفت: معذرت مي خوام.
فؤاد آهي كشيد و گفت: منم معذرت مي خوام.

مائده گفت: اينجا ننگه دار. لوازم كيك رو بايد بخريم.
تو پياده شو. منم به جاي پارک پيدا مي كنم ميام: _
باشه: _

مواد اوليه ي كيك هم خريداري شد. مائده با خوشحالي نگاهی به صندوق پر از مواد غذايي انداخت و گفت: فكر كنم تموم شد. بريم خونه. راستي نهار چي مي خوري؟
فؤاد كه زير آفتاب تند، چهره درهم كشيده بود و سؤيچ ماشين دستش بود كه در را باز كند، متفكرانه گفت: نمي دونم. وقت كه نداری. يه چيزي آماده مي خريم.
مائده در صندوق را بست و با لحنی شاد گفت: داری بهم توهين می کنی
فؤاد اخم آلود گفت: جداً؟

و سوار ماشين شد. مائده بعد از اين كه با دقت اطراف را پائيد، در جلو را باز كرد و سوار شد. با ناراحتي گفت: فؤاد همه چي رو باهم قاطی نکن. باشه دندم نرم، لواشکم درست می كنم.
نمی تونم كه اون همه ميوه رو بريزم بيرون! ولی اين ربطی به نهار نداره. چي مي خوري؟
نهار نمی خواد. خريدات كه تموم شد. می رسونمت خونتون. به بابات قول دادم مراقب باشم: _
خسته نشی. تو فقط بگو چه جوري لواشک درست كنم، خودم می كنم.
هنوزم قهري: _

نه قهر نيستم. تو فرض كن متنبيه شدم و الان مي خوام اشتباهمو جبران كنم: _
ولی احساسات اين نيست: _

فؤاد با ملایمت گفت: هرچي هست قهر نيستم.
اين همه خريد رو كه نمی تونی تنهائي جا بدی و مرتب کنی. بايد خودم باشم. ساعت داره: _
دوازده ميشه. يه نهار می خوريم، همه چي رو مرتب می كنيم، بعدش ميرم خونه
فؤاد چند لحظه بدون جواب نگاهش كرد. بعد رو گرداند و دوباره به روبرويش چشم دوخت و گفت:
باشه

خب چي مي خوري؟: _

فرقی نمی كنه: _

فؤاد خواهش مي كنم. من الان مغزم نمی كشه. يه چيزي انتخاب كن، اگه موادشو نداريم: _
بخريم الان

چيپس پنير: _

...به خاطر سادگيش ميگي؟ حالا... لازم نيست اينقدر: _

نه بخاطر اين كه مامانم به قول خودش از اين آشغالا هيچوقت نمی پزه گفتم. البته شايد نظر: _
تو هم همين باشه

من چيپس پنير دوست دارم. جلوی يه سوپرماركت ننگه دار: _

وقتي رسيدند و همه ي مواد را به آشپزخانه منتقل كردند، هر دو از گرما و خستگي هلاك بودند.
فؤاد كولر را روشن كرد و سرش را زير شير آب سرد ظرفشويي گرفت. وقتي سر بلند كرد نگاهی به مائده انداخت و پرسيد: الان مي خواي سر به تنم نباشه كه تو ظرفشويي اين كارو كردم؟
نه فقط دارم به اين فكر مي كنم جلوی كولر سرما نخوري: _

فؤاد لپش را كشيد و گفت: نگران نباش خانم بزرگ

بعد کفش و جورابش را درآورد و روی گبه، جلوی کولر دراز کشید. مائده هم چادرش را برداشت، دست و روپی صفا داد و به آشپزخانه برگشت.

فؤاد با چشم بسته نالید: مائده یه دقه بشین. نهار دیر نمیشه

.مائده کنارش نشست گفت: پاشو یه شربت بخور

فؤاد با لودگی یک چشمش را باز کرد، بعد ناباورانه چشم دیگرش را باز کرد و نیم خیز شد. روی آرنجش تکیه کرد. نگاهی به سینی که دو لیوان بلور، محتوی شربتی خوشرنگ با یک برگ نعناع تازه و یک برش لیمو ترش بود نگاه کرد

.دوباره خودش را رها کرد و گفت: من یا مردم یا دارم خواب می بینم

.خیلی لوسی! پاشو بخور _

یخ از کجا آوردی؟ _

.دیشب آقاهه که اومده بود برای گارانتی گذاشت که فریزر رو امتحان کنه _

!چه خوب _

لیوان را برداشت و در حالی که آرام توی دستش می چرخاند، گفت: من این شیش ماهه عادت کنم به تزئینات تو، دیگه عمراً به غذای تزئین نشده لب نمی زنم

.مائده همانطور که سر بزیر با برگ نعناع بازی می کرد، گفت: نمی خوام به بعدش فکر کنم

...فؤاد گفت: بیخیال

و در همان حال برش لیمو را که به شکل گل درآمده بود برداشت و با پوست توی دهنش گذاشت. دهانش از ترشی و تلخی جمع شد. لیوان شربت را به لب برد و بعد از جرعه ای گفت:

ترجیح میدم وارد معقولات نشم. اصلاً ما رو چه به عاقل بودن؟

بقیه ی لیوان را لاجرعه سر کشید و پرسید: من برم سوسیسا رو خورد کنم؟

.مائده هم برخاست و گفت: نه فقط پوستشون بگیر. خودم خورد می کنم

فؤاد گوشی اش را روی اپن آشپزخانه گذاشت و سلکشن محبوبش را گذاشت تا پشت سر هم بخواند. بسته ی سوسیساها را باز کرد. مائده لیوانهای شربت را شست و ماهیتابه را حاضر کرد.

.قوطی رب گوجه را بیرون آورد. نگاهی به در آن انداخت. فؤاد گرفت و گفت: من بازش می کنم

نهار را با موزیک شاد و بلند که گهگاه فؤاد هم آن را همراهی می کرد، آماده کردند. فؤاد مهلت نداد بنشینند. همانطور که جلوی اپن ایستاده بود، داغ داغ مشغول خوردن شد. مائده ظرف را به

!طرف خودش کشید و جیغ جیغ کنان گفت: منم می خوام

!عمراً بهت بدم _

ولی خندید و ظرف را به طرفش هل داد. مائده پنیر کش آمده را مثل اسپاگتی دور چنگال پیچید و

گفت: وقتایی مامان بابا خونه نباشن، گاهی با عالییه چیپس و پنیر می خوریم

!پس تو خونه ی شمام خلافه _

خلاف که نه... بابام از شوریش فشارش بالا میره، مامانم چربیش معده شو اذیت می کنه. _

بدشانسی من این که عالییه هم خیلی دوست نداره. یعنی می خوره. ولی مخصوصاً اگه شام باشه، ترجیح میدم مراقب رژیمش باشه و یه غذای سبک می خواد. تنهائیم که مزه نمیده اصلاً

چه آدمای خوبی! عوضش حاضریم هر شب به جای شام شیر با شیرینی یا چیپس و پنیر _

!بخورم

.چه خوب! پس برای شام امشب شیرینی میدارم که با شیر بخوری _

!اوه مرسی _

اینقدر با عجله و مسخره بازی خوردند که هنوز دو دقیقه نگذشته، ظرف خالی شد. فؤاد ظرف را زیر شیر گذاشت و آب را باز کرد. با صابون فومی که مائده که کنار شیر گذاشته بود، دستهایش را

شست و پرسید: هسته گیر آلبالو داری؟

آره. چرا؟ _

برای لواشکا می خوام: _

هسته گیر نمی خواد: _

!چون باید تنبیه بشم، محکومم که با هسته بخورم؟: _

!آره: _

خندید و نگاهش کرد. فؤاد هم متبسم به او چشم دوخت. از کنارش رد شد و از توی کابینت دو سینی بزرگ و دو تشت پلاستیکی برداشت

یک سری را به فؤاد داد و گفت: هسته نه، ولی چوب و برگ و آشغالاشونو بگیر. تمیزا رو بریز تو تشت.

فؤاد روی گبه نشست و با قیافه ی نزاری مشغول پاک کردن شد. مائده هم خندان کنارش ...نشست و گفت: هرکه طاووس خواهد

من که طاووس نمی خوام. لواشک می خوام: _

کمتر می خریدی: _

می خوام زیاد باشه به مدت داشته باشم: _

هرجور میلته: _

!خودم درست می کنم به ذره شم به تو نمیدم: _

!کی خواست؟: _

در طول مدتی که او به میوه ها می رسید، مائده سبزیهای دلمه اش را پاک کرد

سلکشن فؤاد تمام شده بود و مائده گوشه خودش را روشن کرد و صدایش را تا آخرین حد بالا برد.

بعد از تمیز شدن میوه ها و سبزیها برای شستنشان به حیاط خلوت پشت آشپزخانه رفتند. فؤاد !!داشت روی میوه ها آب میریخت که مائده جیغ زد: اینجوری نریز خیسم کردی

فؤاد مشتکی آب به طرفش پاشید و پرسید: چه جوری؟

مائده با خنده تلافی کرد. نیم ساعت بعد که میوه ها و سبزیها بالاخره شسته شدند، هر دو سر تا پا خیسم بودند! مائده که از بس خندیده بود، نفسش به سختی بالا می آمد، نفس نفس زنان

!گفت: خدا بگم چکارت کنه فؤاد!!! من چه جوری برم خونه؟ خیییییییی شدم

فؤاد خندید و گفت: تو که خوبی. هم مانتو داری هم چادر! من چی بگم؟

تقصیر خودته: _

ولی خوش گذشت: _

مائده خندید. به اتاق برگشت. زیر باد کولر لرز کرد. دوان دوان از اتاق گذشت و به حیاط جلوی خانه که آفتابگیرتر از حیاط پشتی بود، رفت. فؤاد هم دنبالش دوید. بالاخره وسط حیاط از پشت او

!را گرفت و با خنده گفت: گرفتمت

لحظه ای او را به خود فشرد، بعد رهایش کرد. از سه تا پله ی ایوان کم عرض حیاط پایین پرید و توپ بسکت بالی که گوشه ی حیاط بود، برداشت. در حالی که درپیل میزد، پرسید: بسکت بازی

می کنی؟

مائده نگاهی به توری که به دیوار حیاط نصب شده بود، انداخت و گفت: آره. اووه تورم داری! اینو دیروز ندیدم

نگاهی به توپ که بالا و پایین می رفت، انداخت و گفت: بریم بازی

از پله ها پایین رفت. جلوی سبد ایستاد و سعی کرد توپ را توی تور بیندازد. اما موفق نشد. دوید، توپ را از زیر سبد برداشت و دوباره ایستاد. فؤاد پشت سرش ایستاد. توپ را با ملایمت بین

دستهای او میزان کرد و گفت: اینجوری

توپ بازهم توی سبد نرفت. هردو خندیدند. فؤاد دوید و توپ را برداشت. مائده سعی کرد آن را بگیرد. بازی داغ و پر سر و صدایشان تا یک ساعت ادامه داشت. هر دو کاملاً خشک شده بودند و از بس جیغ زده و خندیده بودند، صدایشان گرفته بود.

مائده نفس نفس زنان خودش را روی پله رها کرد و گفت: وای دیگه نمی تونم فؤاد در حالی که پله ها را بالا می رفت، پرسید: موبایل تونه؟

وای آره :-

به سختی برخاست و تا جلوی این دوید. گوشی را برداشت، کمی آب ریخت و در حالی که می نوشید، گفت: مامان سلام

سلام. کجایی تو؟ معلوم هست؟ :-

من تو حیاط بودم نشنیدم :-

ما داریم میریم خونه ی خانم فلاحی استخر. می خوام وسایل تو رو هم برداریم بیایم دنبالت؟ :-
وای نه مامان. به حد مرگ دویدم. نمی تونم :-

چرا اینقدر خودتو خسته می کنی؟ مگه به بابات قول ندادی زیادی کار نکنی؟ :-

نه مامان کار نکردم. بسکت بال بازی کردم. الانم خوبم. فقط یه کم خسته ام. همین :-

رفتی اونجا آشپزی کنی یا بسکت بال؟ :-

من خوبم مامان. برنج و لپه رو پاک می کنم میرم خونه :-

دیر نشه ها :-

نه :-

کلافه به فؤاد نگاه کرد. فؤاد آرام گفت: هستم. می رسونمت

مامان خداحافظی و قطع کرد. مائده گوشی را روی این رها کرد و خواب آلوده گفت: کی حال داره برنج پاک کنه؟

بذار فردا. راستی این سبزی و میوه ها دارن حسابی خشک میشن :-

وای ها. بیارشون تو :-

خودش سبزی ها را برداشت و فؤاد میوه ها را آورد. سبزی ها را توی پارچه و کیسه پیچید و توی یخچال گذاشت. فؤاد پرسید: اینا رو چکار کنم؟

مائده بزرگترین قابلمه اش را برداشت و گفت: باید بذاریم بپزن

فؤاد سبد را توی قابلمه خالی کرد و پرسید: چقدر آب بریزم؟

نه آب نریز! والا تا قیام قیامت باید صبر کنی که خشک بشن :-

یعنی واقعاً تا قیامت طول میکشه؟ :-

مائده خندید و در حالی که گاز را روشن می کرد، گفت: آره

قابلمه را روی گاز گذاشت. فؤاد گفت: اینجوری که می سوزه

نه زیرش کمه. یواش یواش می پزه و آب میندازه :-

بعدش چکار کنم؟ :-

هیچی خاموشش کن. سرد که شد صافش می کنی :-

فؤاد شانه ای بالا انداخت و گفت: باشه. هرچی تو بگی. من می خوام یه سر برم خونه بابا دوش بگیرم و بعدم یه خورده خرت و پرت بخرم. کامپیوترم سفارش دادم، تحویلش بگیرم. تو چکار می کنی؟ میای یا واقعاً می خوای برنج پاک کنی؟

برنج رو که باید پاک کنم. میوه هام رو گازن. تا دو ساعت دیگه می تونی بیای دنبالم؟ :-

همینقدر طول می کشه. میام. چیزی نمی خوای بیرون بخرم؟ :-

یه ساعت دیواری می خوام :-

باشه. دیگه؟ :-

یادم نمیاد: _
اگه کاری داشتی زنگ بزنی: _
من شمارتو ندارم: _
هر دو خندیدند. فؤاد گفت: من از اونا نیستم که شماره بدم!
منم از اونا نیستم که شماره بگیرم: _
پس بیخیال... کاری نداری؟ خداحافظ: _
مائده از خستگی روی گبه دراز کشید و گفت: بین کاری داشتیم خودت به خودت زنگ بزنی باشه. میگم به نظرم ما فرش و تخت خواب و تشک نمی خواهیم. همین گبه ات کار همه رو: _
می کنه
می دونم. برای همین گفتم کامپیوتر می خواهیم! روز اولم برای همین گبه رو خریدم. چون نرم: _
و پرز بلنده خوشم میاد. با اولین پولی که از آشپزی در آوردم به اضافه کادو تولدام که گفتم همه نقدی بدن خریدم
چو خوب: _
گوشی مائده را از روی این برداشت. در حالی که شماره ی خودش را می گرفت، غرغر کنان گفت:
یه رمز درست حسابیم نداری
اینو که خیلی وقت پیش فهمیدی. می تونستی عَلمش کنی بگی این دختره نه موبایلش رمز: _
درست حسابی داره نه مدیریت وبلاگش. خوشم نمیاد
فؤاد خندید. شماره اش را سیو کرد و گفت: نه این که با دلایلهای محکمترمون قانع شدن، مونده بود فقط همینو بگم. بیا عکس خودمو بلوتوث کردم، گذاشتم بک گراند گوشیت تا میرم و برمیگردم
دلت تنگ نشه
من عمراً دلم برات تنگ نمیشه: _
می دونم. ولی بذار تو توهمش بمونم: _
بالاخره رفت. مائده هم بعد از رفع خستگی کم کم برخاست. برنج و لپه و کشمش را پاک کرد.
برای شام فؤاد شیرینی درست کرد. کمی دور و بر را مرتب کرد تا بالاخره فؤاد برگشت
ماشین را توی حیاط آورد. علاوه بر کامپیوتر و دم و دستگاهش، ساعت دیواری، یک میز کوچک
ساده با دو صندلی هم خریده بود. علاوه بر آن دو بالش و یک ست ملحفه
میز را کنار هال گذاشت و مشغول باز کردن جعبه ی مانیتور شد. مائده هم کیسه ی بالش ها و
ملحفه ها را باز کرد و رو بالشی ها را کشید. فؤاد با شوق و ذوق مشغول راه اندازی کامپیوتر
بود.
گفته بودم بهش برام ویندوز و چند تا برنامه نصب کنه، رفتم اونجا یه مشتی سی دی داده: _
دستم میگه بیا بگیر خودت برو نصب کن، سی دی رو فردا برام بیار! پسره تنبل! من اگه می
خواستم خودم بذارم که این همه سفارش نمی دادم! عوضش حالا تمام برنامه ها شو زیر و رو
کردم. بیا بین چی می خوای برات بذارم
مائده دسته ی سی دی ها را گرفت و مشغول بررسی شد. فؤاد همان طور که سیمها را سر
جایشان وصل می کرد، گفت: برای ای دی اس الم تقاضا دادم. تا چند روز دیگه راه میفته. فعلاً
کارت گرفتم
مائده چند تا از سی دی ها را کنار دست فؤاد گذاشت و گفت: اینا رو می خوام. ضمناً دیگه باید
برم. برای شامتم شیرینی گذاشتم
آوو مرسی! پس میام سر راه یه قوطی شیرم بگیرم، حله دیگه. راستی این دسته کلید زاپاس: _
خونه است. باشه پیش تو
مرسی: _
ساعت رو کجا بزنی؟: _

رو ستون این، که هم از آشپزخونه دید داشته باشه، هم هال :-
باشه :-

فؤاد او را به خانه رساند. مائده از زور خستگی دوشی گرفت و بلافاصله خوابید. صبح روز بعد پدرش که سر کار می رفت، او را به خانه ی فؤاد رساند. مائده در باز کرد و بی سر و صدا وارد شد. فؤاد وسط هال خواب بود. ولی وقتی مائده از کنارش رد شد، نیم خیز شد و خواب آلود گفت: سلام! زود اومدی

سلام. ساعت هفت و نیمه. منم اومدم سر کارم. ببخشین که مزاحمت شدم :-
فؤاد برخاست و گفت: دیشب تا نزدیک صبح مشغول نصب برنامه ها بودم. ترجمه ها رو هم برای خودم ایمیل کرده بودم، دانلود کردم که ادامه شون بدم. سرعت این یکی خیلی خوبه. از مال بابا که خیلی بیشتره
چقدر خوب! املت می خوری؟ :-
نیکی و پرسش؟ :-

به طرف دستشویی رفت. زیرپوش رکابی و شلوار جین تنش بود.
مائده به سرعت مشغول شد. صبحانه را حاضر کرد و برنج را خیس کرد. خودش هم صبحانه نخورده بود. این بار سفره انداخت و روی زمین نشستند. فؤاد خواب آلوده گفت: شوخی شوخی انداختنمون تو زندگی. فعلاً که بد نمی گذره
تا وقتی شوخیه نه. چرا بد بگذره؟ :-

فؤاد چند لحظه نگاهش کرد، اما بدون جواب به خوردن ادامه داد. مائده هم چند لقمه ای خورد و برخاست تا به کارهایش برسد. تند تند طول و عرض آشپزخانه را می رفت و برمی گشت و کارهایش را انجام میداد. لپه هایی که شب خیس کرده بود بار گذاشت و آبکش و قابلمه ای برای لواشکها آماده کرد. فؤاد که خورد، سفره را جمع کرد و همه را روی این گذاشت. مائده میوه های پخته را توی صافی ریخت و گفت: آقای لواشک پز، بی زحمت اینا رو اینقدر ورز بدین که فقط هسته ها بمونه تو صافی

فؤاد صافی و قابلمه را جلویش گذاشت و مشغول شد. در حالی که گاهی ناخنکی هم میزد، گفت: این کار که مثل بازی می مونه. کجاش سخته؟

صاف کردن این همه میوه زور و بازوی مردونه می خواد. من ندارم :-
فؤاد عضلات بازویش را با ژست منقبض کرد. اما بازوی لاغرش آنهم با دستهای لواشکی، بیشتر! خنده دار بود تا عضلانی

مائده خندید و گفت: باشگات به درد نمی خوره. عوضش کن
فؤاد نگاهی ناامید به بازویش انداخت و پرسید: واقعاً؟

مائده خندید و به کارهایش ادامه داد

بالاخره میوه ها صاف شدند و فؤاد قابلمه را آورد. مائده آن را روی گاز گذاشت. داشت نمک و شکر اضافه می کرد، که فؤاد داد زد: نههه! شکر زن! می خوام ترش باشه
مائده در حالی که بازهم شکر می ریخت گفت: شیرینش نمی کنم. فقط اینقدر که زهر ترشیش رو بگیره و خوشمزه بشه. خیالت راحت. هنوزم ترشه ترشه
زهر؟ من که توش زهر نریختم. مگه خودت ریخته باشی :-

آشپز که دو تا شد، لواشک یا شور میشه یا مسموم :-
فؤاد خندید. مائده مایه را هم زد و گذاشت تا بجوشد. چند بار چشید و باز نمک و شکر افزود. فؤاد هم با بدبینی کمی چشید. بالاخره تایید کرد: نه واقعاً ترشه
مائده خندید و گفت: گفتم که

بعد گردن کج کرد و پرسید: فؤاد میشه این برنج رو صاف کنی؟

فؤاد لپش را کشید و گفت: بدون عشوه که نه
مائده سرخ شد و سر بزیر انداخت. فؤاد هم دیگ را برداشت و برنج را صاف کرد. مائده زیر لواشک
را خاموش کرد و گفت: برای این همه لواشک گمونم باید بری چند متر نایلون بخری پهن کنیم تو
پذیرایی و پنکه سقفی رو روشن کنیم روش
فکر خوبی. چند متر بخرم؟ _
. اوووم... بذار بینم _
. کم و کسر دیگه ای هم داری بگو _
. راستی ماشین نبود _
. نه دیشب که رسوندمت، بردم دادم بابا _

فؤاد بعد از گرفتن سفارش خرید بیرون رفت و مائده به کارهایش ادامه داد. تمام دور اجاق گاز
لواشک پاشیده بود. غرغرکنان تمیزش کرد. بعد هم سبزیها را خورد کرد. و بالاخره سراغ کامپیوتر
رفت. عالی بود! فؤاد همه ی برنامه ها مرتب کرده بود و ویندوز مثل قرقی بالا آمد. تازه رمز هم
نداشت. حتی رمز کارت اینترنت را هم سیو کرده بود و مشکلی نبود. مائده لبخندی زد و صفحه
ی مدیریت وبلاگش را باز کرد
نوشت: سلام بر دوستان گرام
این روزا کم خدمت رسیدیم. یه عالمه کار داشتم. ولی خوش می گذره. آخه وقتی اون همه کار
با همکاری دو جانبه و یه عالمه شوخی و بازی و خنده باشه، انرژی آدم ده برابر میشه. همکار
محترم رفته خرید و کامپیوتر رو برای من بدون رمز رها کرده! اگر به خودش بود شیش هفت تا رمز
می داشت که گربه سیاه سر دیوار عمراً به اطلاعات مهمش دسترسی پیدا نکنه! اینجوریه
!!!دیگه... برم یه دل سیر وبلاگ بخونم. هورا!!!

وقتی فؤاد رسید نایلون را باهم شستند و خشک کردند و کف اتاق پذیرایی را هم تمیز کردند و
بالاخره لواشکها را روی نایلون ریختند. کمی از مایه به صورت مائده پاشید. فؤاد با انگشت آن را
پخش کرد. بعد دستش را لواشکی کرد و روی صورت مائده را آرایش کرد. برایش رژ گونه و رژ لب
مالید. مائده با خنده پرسید: معلوم هست چکار داری می کنی؟
اصلاً ناراحت نباش. الان تمیزش می کنم _
. تا بطرفش خم شد، مائده به سرعت لبهایش را لیسید و گفت: نمی خواد
فؤاد با خونسردی دوباره روی لبش را لواشک زد و گفت: اینا رو نخور. گفته بودم مال خودمه و
بهت نمیدم
بعد چانه اش را نگه داشت و لواشکهای روی گونه هایش را خورد و گونه هایش را بوسید
خیلی خلی فؤاد _

!!! اه تو که دوباره سهم منو خوردی!!! چند بار بهت بگم اینا مال منن _
بعد بدون آن که خم به ابرو بیاورد، دوباره سعی کرد که لبهایش را سرخ کند؛ اما مائده به سرعت
از دستش فرار کرد. فؤاد انگشتش را لیسید و بلند گفت: بیا بابا. این دفعه بخشیدمت. ولی
همیشه اینقدر مهربون نیستم ها
مائده توی دستشویی در حالی که شتابزده صورتش را می شست، توی آینه نگاه کرد. ضربانش
بالا رفته و صورتش گر گرفته بود. دستهایش را لبه ی کابینت دستشویی، ستون بدن کرد و سر
به زیر انداخت. نفسش به سختی بالا می آمد. ناراحت نبود. ولی انتظار نداشت. جا خورده بود
فؤاد در زد و با لحنی عادی پرسید: مائده خوبی؟ بیا بیرون نمی خورمت
با تردید در را باز کرد. سر به زیر انداخته بود. از یک طرف خجالت می کشید، از یک طرف عذاب
و وجدان رهایش نمی کرد. با ناراحتی به خود گفت: دیوونه اون شوهرته

فؤاد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، به آشپزخانه رفت و پرسید: اینا رو با چی پخش کنم؟
مائده بدون حرف به آشپزخانه رفت و لیسک را دستش داد. خودش هم مشغول تمیز کردن دور و
بر شد. فؤاد در حالی که سوت میزد و آواز می خواند، مایه را صاف و یکدست کرد
!!!وقتی با قابلمه ی خالی به آشپزخانه برگشت، مائده نالید: وای فؤاد، بلوزت
یا خدا!!! چه همه! اینو چکارش کنم حالا؟ :-

توی حیاط خلوت سر پا نشست و مشغول شستن لکه ها شد. اما فقط توانست لواشکها را
بزدايد. با ناراحتی وارد شد و گفت: بلوزم از بین رفت
مائده که داشت کتری را روی گاز می گذاشت، گفت: درش بیار با آب جوش می شورمش
با آب جوش نمی پزه رنگش ثابت بشه؟ :-
خون که نیست، میوه است :-

تو مطمئنی؟ :-
اگه اینقدر دست دست نکنی تا فردا صبح، آره! پاک میشه :-
فؤاد دوباره لکه ها را بازرسی کرد و بالاخره گفت: کاش لباس اضافه آورده بودم
فقط روی لکه رو خیس می کنم. از دیروز که بهتره که سر تا خیس بودی :-
فؤاد خندید و گفت: باشه. بعدشم بریم بسکت
باشه :-

مائده لباس را توی تشت گذاشت و از بالا مستقیم روی لکه آب جوش ریخت. لکه آرام آرام محو
شد. فؤاد با ناباوری پرسید: دختر تو جادوگری؟
مائده خندید و گفت: نه فقط کتاب زیاد می خونم
آهان! خیالم راحت شد. نگران بودم دفعه ی بعد که از دستم دلخور بشی به قورباغه تبدیلم :-
کنی!
مائده بلند خندید

مائده بلوز شسته شده را روی نرده ی راه پله صاف کرد و گفت: طناب نداریم. اگه بیرون پهن می
کردیم یه ساعته خشک میشد
بگیرم؟ گیره هم میخوای؟ :-
اوم... آره. سر ظهر گرما می خوای بری خرید؟ :-
!سر ظهر و گرما رو بیخیال... با زیرپوش رکابی برم؟ :-
!مائده خندید و گفت: یادم نبود
!قربون چشم و چارت برم من :-
مائده خندان به آشپزخانه برگشت و پرسید: نهار چی بخوریم؟
دلمه :-
دلمه؟ :-

نه منظورم اینه که به دلمه هات برس. نیمرو می خوریم :-
مائده مشغول آماده کردن مواد داخل دلمه ها شد. یک تشت بزرگ روی اپن گذاشت و همه ی
مواد را که آماده کرده بود توی آن ریخت. با یک دنیا دقت و علاقه ذره ذره چاشنی ها را افزود
فؤاد توی حال ایستاده بود و با لبخندی متفکرانه کار کردن مائده را تماشا می کرد
مائده بدون این که سر بلند کند، پرسید: چیه؟
هیچی... خوشم میاد اینقدر عاشق کارتی :-
امروز دلت می خواد دلمه باشی؟ :-

فؤاد خندید و گفت: بدم نیست. همچین ترش و شیرین. کمک نمی خوای؟

بهم می زنی؟ :-

باشه :-

دو قاشق بزرگ برداشت و مشغول بهم زدن مواد شد. مائده هم می رفت و می آمد بقیه ی چاشنیها را اضافه می کرد. گاهی کمی برمیداشت و متفکرانه مزه می کرد. بالاخره کارش تمام شد و فؤاد تشنه سنگین را توی یخچال گذاشت

بعد نگاهی به او انداخت و پرسید: حالا می خوای چکار کنی؟

باید فلفل ها و بادمجون و گوجه ها رو بشورم :-

میشه من بشورم تو بری چند صفحه ای دیشب ترجمه کردم ویرایش کنی؟ :-

چرا که نه! این که خیلی آسونتره :-

فؤاد با کمی شرمندگی خندید. مائده در حالی که از کنارش رد میشد، از شانه اش گاز کوچکی گرفت. فؤاد جیغ کوتاهی کشید. مائده از ترس قدمی به عقب برداشت و پرسید: خیلی درد گرفت؟

فؤاد خندید و گفت: نه

مائده با دلخوری لب برچید و گفت: زهرمار! ترسیدم

بعد هم پاکشان از آشپزخانه بیرون رفت و پشت کامپیوتر نشست. فایل را پیدا کرد و مشغول ویرایش شد. فؤاد هم در حالی که آهنگی را زمزمه می کرد، سبزیجات را می شست

مائده کارش که تمام شد، سری به اینترنت زد. وبلاگ فؤاد را باز کرد. شب قبل آپ کرده بود. نوشته بود:

خب اینم از این! پی سی بالاخره مرتب شد. ایشون اولین محصول زندگی مشترک ما می باشند!
!که حضورش بسی مایه ی دلگرمیست

*: قدمت مبارک خوشگل بابا

!پ.ن تمام خونه رو بوی لواشک برداشته! اومممم دل همه آب

مائده خندید. نظراتش را باز کرد و نوشت: عجب کوچولوی تند و تیزیم هست! از اون آبر باهوشا!
*: خوشم میاد ازش

□ لواشکم نوش جونت

فؤاد کنارش نشست. موس را از زیر دستش بیرون کشید و مدیریت وبلاگش را باز کرد. جواب کامنتش را با چند تا سمایلی داد و سری به وبلاگ مائده زد. از شوخی مائده راجع به قفل و رمزهایش لیخندی زد و برایش نوشت: حفته ده تا قفل و رمز بذارم اینجا که دیگه نتونی بدون اجازه استفاده کنی

مائده هم خندان برایش نوشت: نصفش مال منه. حق نداری قفلش کنی

فؤاد خندید و گفت: مردم از چهار گوشه ی دنیا برای همدیگه کامنت میذارن، من و تو هم از فاصله دو تا صندلی کنار هم

!خدا نکنه آدم رو جو بگیره :-

فؤاد سری تکان داد و با لیخند میل باکسش را باز کرد. اضافیها را دیلیت کرد و مشغول چک کردن ایمیلهاش فوروردی شد

مائده نیم خیز شد و پرسید: میخوای پاشم برم؟

فؤاد بدون این که چشم از مانیتور برگیرد، دست دور شانه های او انداخت و با فشار ملایمی او را نشانند. گفت: نه کجا بری؟

خب شاید بخوای ایمیلای شخصیتو باز کنی. من خوشم نیاد ایمیلام چک بشه و دوست :-
ندارم ایمیلاتو چک کنم

فعلاً که دارم فورواردیا رو باز می کنم. این عکسا رو ببین. به نظرت ماه عسل بریم هونولولو؟ _
نه این یکی خوشگلتره. من می خوام برم ونیز: _
تنهایی برو. ونیز خیلی زیباست، ولی من ترجیح میدم عکسا و فیلماشو ببینم. شهری که: _
اینقدر خیس و تمام فاضلابش زیر خونه هاش جاریه، جای نفس کشیدن نداره
آوو! تا حالا به اینش فکر نکرده بودم! منم که حساس! شروع می کنم بالا آوردن: _
نه پس ولش کن. این یکی چطوره؟ کجاست؟ دارالبیضاء: _
نه. این که کازابلانکاست: _
اه نه بابا! کازابلانکا یا دارالبیضاء به فارسی همیشه شهر سفید. خاک این شهر سفیده. :_
اسمش شده شهر سفید
چه جالب! فیلمشم قشنگ بود: _
نه نمیریم. یه وقت میری تو حس فیلم، عاشق یکی دیگه میشی: _
لازمه من برم کازابلانکا و جوگیر بشم: _
گفتم بالاخره مراقب باش: _
بیخیال. اصلاً بریم گرانا. خوشگله ها. من اسپانیا دوست دارم: _
منم دوست دارم: _
پس تصویب شد. میریم اسپانیا: _
فؤاد با خنده او را محکم به خود فشرد و گفت: شتر در خواب بیند پنبه دانه
!مائده با ادا و عشوه گفت: گهی لف لف خورد گه دانه دانه
!بعد در حالی که سعی می کرد خود را آزاد کند، جیغ جیغ کنان گفت: دلمه هام
من شستمشون: _
می دونم. باید برم توی فلفلا رو خالی کنم: _
حالا دیر نمیشه: _
چرا میشه: _
گوشه ی دیوار بین میز و دیوار و فؤاد گیر کرده بود و راه فرار نداشت. بالاخره به زور از روی پای
فؤاد رد شد و به آشپزخانه رفت. فؤاد هم خندان دیس کانکت کرد و کتابی که داشت ترجمه می
کرد را باز کرد
مائده یک سینی و کارد و سبذ فلفلها را به اتاق آورد. روی گبه نشست و با کارد مشغول درست
کردن فلفلها به شکل ظرفهای در دار شد
فؤاد جمله ی انگلیسی را خواند و متفکرانه پرسید: معادل تقاضا چی بنویسم؟
درخواست: _
هوم... بهتره. نمی دونم: _
بعد در حالی که هنوز داشت زمزمه می کرد، مشغول تایپ شد
مائده هم برای خودش آهنگی را زیر زبانی می نواخت و دانه های فلفلها را خالی می کرد. بعد از
یک ساعت فؤاد خسته برخاست. کش و قوسی رفت. کنار او نشست و پرسید: چکار می کنی؟
خالیشون می کنم که با مواد دلمه پرشون کنم: _
!چه کار سختی: _
فلفل خیلی سخت نیست. بادمجون و گوجه سخت تره: _
بده یکی رو من خالی کنم ببینم چه جوریه: _
مائده کارد و فلفل را به طرف او گرفت. فؤاد با احتیاط یکی را خالی کرد و پرسید: خوبه؟
آره. خوبه: _
!فؤاد با نیشخند گفت: پس بپر برو و برایش کن

!مائده خندید. پشت کامپیوتر نشست و معترضانه گفت: این که همش شیش صفحه اس می خواستی یه ساعته کوه کنده باشم؟ چقدر باشه؟ _
چی بگم؟ _

ظرف چند دقیقه کارش را تمام کرد. برگشت و گفت: تموم شد. برو بشین حوصله ندارم. مخم داره سوت می کشه. بذار فعلاً اینا رو خالی کنم. داره از این کار خوشم _
میاد.

!بهرتر _
به آشپزخانه رفت و با یک کارد دیگه برگشت. موبایلش را روشن کرد که بخواند. خودش هم نشست و مشغول بریدن سر فلفلها شد

!فؤاد گفت: قاتل! بی رحم
!مائده خندید و گفت: مواظب سر خودت باش به بادش ندی
!من بچه ی خوبیم! رحم کن بهم _
حالا بینیم میشه یا نه _

هرچی دوست داشته باشی برای نهار برات میگیرم _
میگم میشه چند تا از بادمجونا رو خالی کنم میرزاقاسمی درست کنم _
!وای جدی؟ _

!چه ذوقیم کرد گشنه ی ندید بدید _
میرزاقاسمی خیلی دوست دارم _
بعد با کمی عذاب وجدان اضافه کرد: مطمئنی غذای بیرون نمیخوای؟
نگهش دار برای وقتی که واقعاً وقت نداشتیم یا هوس کردم برم بیرون _
باشه _

!پس سبب بادمجونا رو بیار بی زحمت _
!پس یور مجستیک _

!اینی که گفتین یعنی چی؟ _
خیلی تعارفت کردم. یور مجستیک خطاب به ملکه اس _
!آووو! متشکرم _

سبب بادمجانها را روی زمین گذاشت. نشست و پرسید: اینا چه جوریه؟
مائده با دقت و ظرافت یک بادمجان را برید و داخلش را خالی کرد. فؤاد گفت: نه دیگه این کار من نیست! خودت بکن
نه بین کاری نداره. یه کم دقت می خواد _

فؤاد با احتیاط شروع کرد. اما تازه کمی خالی کرده بود که تنه ی بادمجان را سوراخ کرد. با ناراحتی به نوک کارد که بیرون آمده بود نگاه کرد و گفت: نمی تونم
مائده خندید و گفت: خیلی خب. تو همون به فلفل برس
فؤاد با خوشحالی قبول کرد و به کار قبلی ادامه داد. مائده هم یک ماهیتابه پر از مغز بادمجان حاضر کرد و آنها را بیرون روی گاز مخصوص جوشاندن برنج گذاشت تا دودی بشوند. دوباره برگشت و یک فلفل برداشت

فؤاد معترضانه گفت: نه تو به همون بادمجونات برس. اینا رو من درست می کنم. بعدش می !خوام یقه ی حمید رو بگیرم چار تا لیچار بارش کنم با این همه زحمتی که انداخته گردنم تو دلت از جای دیگه پره سر دلمه ها خالی می کنی. جرم حمید اینه که داره خواهرتو می _
بره. نه این که سفارش دلمه داده
!قربون آدم چیزفهم. بالاخره باید بفهمه که عروس برادر داره این هوا _

با اون بازوهای پرورده، واقعاً ترسناکم هستی :-
فؤاد بازوی لاغریش را منقبض کرد و گفت: مگه چیه؟ خیلیم دلش بخواد. من نوک انگشتمو بزخم
!بهش پهن شده زمین. جرات داره به خواهر من بگه بالای چشت ابرو
!مائده خندید و گفت: غلط نکنم زور رضا از تو بیشتره
اون نیم وجبی زور و بازوش کجا بوده؟! مائده تو باید از من حمایت کنی. دل تو دلم بدی، بگی :-
!آره تو می تونی! حمید نصف توئه! کاری نداره که
.حالا چه نصف تو چه دو برابر تو، هنوز که به خواهرت نگفته بالای چشش ابرو :-
.باید به چشمه بینه حساب کار دستش بیاد :-
مائده خندید. برخاست و سری به بادمجانهای توی حیاط خلوت زد. کمی بهمشان زد و دوباره
برگشت.
نیم ساعتی بعد، میرزا قاسمی بالاخره آماده شد. فؤاد هنوز داشت به فلفلها می رسید. مائده
غذا را توی بشقاب کشید و با گوجه و پیاز تزیین کرد. فؤاد برخاست. با کم صبری به بشقاب
چشم دوخت و پرسید: این همه ایده رو از کجا میاری؟
مائده با ظرافت یک برش پیاز را گذاشت و گفت: اینترنت. خیالت تخت. من نه اینقدر ذوق دارم نه
سلیقه. فقط حوصله دارم و علاقه
به علاوه ذوق و سلیقه :-
چوبکاری می فرمایید :-
نه بابا :-
لحظه نگاهشان باهم تلاقی کرد. اما مائده به سرعت سربریز انداخت و به کارش ادامه داد. فؤاد
نفس عمیقی کشید و مشغول آماده کردن سفره شد
باهم نهار خوردند و ظرفها را شستند. فؤاد با کفها بازی می کرد و حباب درست می کرد. مائده
می خندید و میگفت: یه عالمه کار دارم، وقت بازی نیست
قرار شد خودتو خسته نکنی :-
بذار حداقل فلفلها تموم بشن :-
بالاخره ظرفها شسته و فلفلها هم تمام شد
فؤاد پرسید: حالا بریم بسکت؟
الان؟ ساعت سه بعدازظهره! دیروز خیس بودیم :-
!الانم می تونیم بریم آب بازی :-
فؤاد بیا بریم ترجمه کنیم. این پونصد صفحه تموم شه زودتر :-
!اه اه بچه مثبت! هیچ خوشم نمیاد :-
نیاد. خودت برو بسکت. من نمی تونم ظل آفتاب بیام بیرون :-
پشت کامپیوتر نشست و کتاب را باز کرد. فؤاد کنارش نشست و با بیحوصلگی مشغول ترجمه
کردن شد. مائده تایپ و ویرایش می کرد
بیدار شو فؤاد. نوشتم :-
هوم؟ هان؟ خب.. تا کجا نوشتی؟ :-
بیخیال... بده ببینم خودم چقدر بلدم. نمی خوام بری چایی درست کنی؟ :-
چایی رو خانم خونه باید درست کنه. اونم با شیرینی :-
مگه شیرینیا تموم شد؟ :-
تو گرگ رو با گوسفند تو خونه تنها میذاری، انتظار داری شیرینیا تو یخچال بمونن؟! خیلی توقع :-
زیادی داری
حالا برای شام باز شیرینی می خوام یا غذا؟ :-

!سؤال کردن داره؟ برای شام کیک شکلاتی می خوام اگه ممکنه :
به شرطی که تا من کیک بپزم، ده تا صفحه ترجمه کنی :
ده تا؟؟!! چه خبره؟ مگه ماشینم؟ :
گوگل ترنسلیت هست. بده ترجمه کنه. بعد بی زحمت خودت ویرایش کن تا من کیک بپزم :
هی هی هی مائده تو نه قلب داری نه احساسات :
نه ندارم. حالا پاشو می خوام برم :
هی خدا... شانس بود حالا؟ داشتیم معقول زندگیمونو می کردیم :
مائده وسط راه توقف کرد و گفت: خب برو زندگیو بکن. منم میرم به دلمه ها می رسم
نه بین من شوخی کردم. قربون کیکای شکلاتیت برم :
خیلی خیلی فؤاد :
میدونم :.

مائده مشغول کیک پختن شد. فؤاد هر صفحه که ترجمه می کرد، سری به آشپزخانه میزد.
چرخی دور و بر مائده میزد. از مایه ی کیک می چشید و نظر میداد و حرفی میزد و دوباره با تشر
مائده برمبگشت پشت کامپیوتر. ولی بالاخره کیک توی فر رفت و گرمش هم آماده شد. ده
صفحه ی فؤاد هم ترجمه شد. هوا هم خنک شد
مائده جفت پا پرید وسط اتاق و گفت: حالا بریم بسکت بال
اما همان موقع گوشیش زنگ زد. مامان بود
مائده چرا نمیای؟ :
من... خب میام. یعنی کیک تو فر دارم :
فؤاد نیست؟ :
چرا :.

بگو مراقب کیک باشه. بابات میاد دنبالت. باید بریم خونه ی عموت. خاله منیر برای آش دعوت :
کرده.

مائده با ناراحتی آهی کشید، ولی گفت: باشه. کی میاد؟
الان راه افتاده. تا ده دقیقه دیگه اونجاست. حاضر باش. معطل نکن :
مائده چشمهایش را بست و آرام گفت: چشم. خداحافظ
فؤاد با ناراحتی پرسید: چی شد؟
باید بریم خونه ی عمو :.

بعد لب برچید و اضافه کرد: می خواستم بسکت بال بازی کنیم
فردا صبح زود بازی می کنیم :.

مائده با لبخند کمروزی موافقت کرد و مشغول پوشیدن مانتو و چادرش شد. پدرش کمتر از ده
دقیقه بعد رسید. مائده تند تند توضیحاتی درباره ی کیک داد و بیرون رفت
توی خانه هم به سرعت آماده شد و با خانواده به خانه ی عمو رفتند. توی حیاط فرش انداخته
بودند و بساط آش به راه بود. خاله منیر با خوشرویی خوشامد گفت و گله کرد که چرا دیر آمده
اند. مامان نگاهی سرزنش آمیز به مائده انداخت، اما چیزی نگفت و با ملایمت از خاله منیر
عذرخواهی کرد

بعد از مدتها همه ی خانواده دور هم جمع بودند. عمه ها و مادربزرگ و همه ی بچه ها. مائده
نگاهی به نیلوفر انداخت که هر وقت فرصتی می کرد، پیش اشکان می نشست و با نگاههای
عاشقانه نوازشش می داد. سهیل، پسر عمه ی بزرگش هم که تازه ازدواج کرده بود کنار

همسرش نشسته بود. مائده آهی از ته دل کشید. سیمین خواهر سهیل به شانه اش زد و گفت: هی با تو ام

هان؟ چی گفتی؟

میگم کجایی این روزا... پیدات نیست

سفارش کیک دارم. سرم شلوغه

چقدر کار می کنی دختر؟

من کارمو دوست دارم

باشه قبول. ولی حواست کجاست؟ دنبال چی می گردی؟

من؟ من دنبال چیزی نمی گردم

کسی باید بیاد که منتظری؟

من منتظر نیستم

پس چته؟ چرا اینجا نیستی؟

هستم

ولی سر بزیر انداخت و در خود فرو رفت. نیلوفر بشقاب آش را جلویش گذاشت و پرسید: خوبی مائده؟

خوبم. تو خوبی؟ خوش می گذره؟

هی آره... بین یه روز میخوام پیام پیشت باهم بگردیم یه مدل جدید کیک انتخاب کنیم. می خوام کیک عروسیم تک و خاص باشه

مگه عروسیت نزدیکه؟

نه ولی می خوام زودتر انتخاب کنم. کی پیام؟ فردا صبح خوبه؟

نه. این دو هفته کار دارم. بعدش بهت میگم

از سر بازم می کنی؟

نه نیلو این چه حرفیه؟ واقعاً کار دارم. سفارش کیک دارم

...انگار قهری

نه قهر نیستم. باور کن کار دارم

نیلوفر شانه ای بالا انداخت. برگشت و به پذیرایی اش ادامه داد

مائده نگاهی به جمع انداخت. چقدر دلش تنگ بود. نگاهی به ساعت پشت دستش انداخت.

هنوز یک ساعت نبود که از فؤاد جدا شده بود. بدجوری عقده ی آن بازی بسکت بال روی دلش

مانده بود. خودش را سرزنش می کرد که فؤاد را مجبور کرده است که بازی را برای عصر بگذارد

ضربه ای به در حیاط خورد. نوید دمپایی را سر پایش انداخت و به طرف در رفت. مائده نگاهی به

سهیل انداخت. داشت با زنش شوخی می کرد. هر دو یواشکی خندیدند. مائده سر بزیر انداخت

و به زور یک قاشق آش خورد. اما لقمه توی دهانش مانده بود و نمی توانست فرو بدهد

صدای فؤاد را از پشت سرش شنید. اینقدر جا خورد که لقمه را فرو داد. فؤاد داشت با خاله منیر

حرف میزد: ببخشین مزاحم شدم. نمی خواستم پیام تو. اومدم سی دی نوید رو بدم و برم

این چه حرفیه؟ سفره پهنه بیا تو. آش که دوست داری

بله متشکرم. سلام... سلام.. ببخشین مزاحم جمعتون شدم

نوید گفت: چقدر تعارف می کنی پسر! بشین دیگه

فؤاد فرش را دور زد و نقطه ی مقابل مائده نشست. سلام و علیک گرمی با جمع کرد و نگاهش

لحظه ای روی مائده ثابت ماند. مائده به سختی نگاهش را از او برگرفت و سربزیر انداخت. نزدیک

بود از شوق اشکهایش جاری شوند. حالا مهمانی هیچ کم و کسری نداشت

نیلوفر کنار مائده و سیمین نشست و گفت: طفلکی مائده. حتماً آش زهرت شد

مائده با شوق آخرين لقمه را هم خورد و پرسيد: زهر؟ چرا؟
سيمين پرسيد: منظورت چيه؟
نيلوفر با گوشه ي چشم به فؤاد اشاره کرد و زمزمه کرد: بين خودمون باشه، دوست نويد،
خواستگار مائده بوده
سيمين با چشمهاي گشاد شده پرسيد: قبول کردی؟
مائده خندید و گفت: نه بابا از پنجره فرار کردم
چکار کردی دیوونه؟ _
!نیلوفر گفت: از طبقه ی سوم فرار کرده! شانس نداریم که! هنوز سر و مر و گنده اینجا نشسته
چرا؟؟؟ _
!مائده خوشحال پرسید: چی چرا؟ چرا زنده موندم؟ ببخشید دفعه ی بعدی میمیرم
!خب می گفتمی نمی خوام _
مائده نگاهی به فؤاد انداخت. چقدر خوشحال بود که آنجاست. دوباره رو به سیمین کرد و گفت:
.نذاشتن که بگم. هی گفتن شاید ببینیش نظرت عوض شه
!!تو هم فرار کردی _
.آره. عوضش خواستگاری بهم خورد ديگه _
زهرمار... پسر به این خوشگلی چه عیبی داشت که بهم زد؟ _
.مائده دوباره سر برداشت. نگاهش با فؤاد تلاقی کرد. فؤاد لبخند نامحسوسی زد و رو گرداند
.مائده به آرامی سربریز انداخت و گفت: آره خوشگله... خیلی خوشگله
.حالا خیلیم نه... منظورم اینه که ایرادی نداره که ردش کردی _
.نه ایرادی نداره. من قصد ازدواج ندارم. همین _
سيمين يك پس كله ای به او زد و گفت: خدا عقليت بده تو این قحطی شوهر، یکی هم که پا
پیش میذاره تو رد می کنی
.سيمين من فقط هیفده سالمه _
.پس پاسش کن تو زمین من _
.مائده به زحمت لبخندی زد و جوابی نداد
ظاهراً نظر منیرخانم هم همین بود. یکریز داشت برای عمه از فؤاد تعریف می کرد. حتی گفت که
!خواستگار مائده هم بوده و قسمت نشده. با تاکید گفت: مائده نپسندید
!انگار این نپسندیدن جزو عیوب برجسته ی مائده بود
مائده با ناراحتی سربریز انداختم. صدای زنگ اس ام اسش باعث شد سر بردارد و موبایلش را از
توی کیف کوچکش بیرون بکشد
...فؤاد نوشته بود: بیخیال
سر بلند کرد. سیمین روی صفحه ی موبایل سر کشید و پرسید: دل کیه؟
نیلوفر گفت: حتماً دلبر همکلاسی پارسالش
...مائده نگاهی تشکرآمیز به نیلوفر انداخت و زیر لب گفت: آره
اس ام اس فؤاد مثل آب سردی خشمش را فرو نشاند. لبخندی زد و گرم صحبت با جمع شد.
دیگر مهم نبود که خاله منیر هر لحظه بحث را به طرف فؤاد می گرداند و تبلیغ او را برای عمه، و
تبلیغ سیمین را برای فؤاد می کند. سیمین هم که مشخص بود بدش نیامده است
بالاخره وقتی اشاره هایش مستقیم تر شدند، فؤاد صدایش درآمد و گفت: شمام شلوغش
کردین منیرخانم. من قصد ازدواج ندارم. فعلاً می خوام برای فوق بخونم و خونه رو هم دادم اجاره
مائده خندید و سر بزی انداخت. قیافه ی مادر و پدر و عالیه که به شدت سعی داشتند، بی
تفاوت باشند، دیدنی بود

هوا کم کم تاریک شد. مهمانی تا ده شب ادامه داشت. مادر بزرگ که رفت، بقیه هم کم کم راه افتادند. فؤاد هم رفت. مائده هم سوار ماشین شد. خداحافظی و تعارف و تشکرهای مامان و خاله منیر تمام نمیشد. بالاخره بابا راه افتاد. سر خیابان توقف کرد. بوقی زد و به فؤاد گفت: بیا بالا.

فؤاد با خوشحالی در طرف مائده را باز کرد. چنان سوار شد که مائده تقریباً له شد! مائده هم برای تلافی نیشگون محکمی از پای او گرفت.
فؤاد لبخند دردآلودی زد و به آقای گفت: مزاحمتون شدم.
خواهش می کنم: _

مامان با ناراحتی گفت: مائده آبرو برامون نمود. حیف که قول داده بودم حرفی نزنم! میبینی! مخفی کاریت چه اوضاع درهم برهمی درست کرد؟ عمه ات پاک باورش شده بود
مائده با نیش باز گفت: سیمینم همینطور

عالیه با ناراحتی گفت: هیچ کدوم باور نکردن که بهانه های فؤاد جدی باشه.
فؤاد خندید و گفت: چرا. داشتن نصیحتم می کردن که برای اجاره دادن خونه عجله کردم و نباید خونه ی نو رو اجاره می دادم

مائده هم با سرخوشی گفت: بعدم که گفتمی رهن و اجاره است و قرارداد پنج ساله! وای مرده!
بودم از خنده

مامان با ناراحتی گفت: فکر نمی کنم اینقدر بامزه باشه. دلم می خواست بهشون بگم. درست نبود این جور برای فؤاد لقمه بگیرن! تو چی هستی؟ یه ذره برات مهم نیست؟
فؤاد جدی شد و پرسید: چه لقمه ای لیلی خانم؟ یعنی من اینقدر احمقم که سر دو روز بزنم زیر همه چی؟

مائده لب برچید و گفت: تازه خودتونم می دونین که اگه الان راستشو می گفتین چه قشقرقی میشد! تا صد سال باید جواب میدادین که چرا زودتر بهشون نگفتین. من هنوز می خوام فکر کنم.
فؤاد گفت: منم هنوز تصمیم نگرفتم

مائده لبخند تفاهم آمیزی به او زد و گفت: تازه کلی بهمون خوش گذشت
فؤاد تبسمی کرد، اما از ترس لیلی خانم تایید نکرد
آقای نمازی سری تکان داد و گفت: خودشونم نمی فهمن حرف حسابشون چیه

مائده لباس عوض کرد و آماده شد بخوابد، اما خوابش نمیبرد. جلوی کامپیوتر نشست. سری به وبلاگهای دوستانش زد. مسنجر را باز کرد. فؤاد آنلاین بود
مائده نوشت: سلام

به سلاممیکم! چه عجب شما آنلاینین؟ کوچولو دیروقته برو بگیر بخواب: _
خوابم نمیره: _
قصه بگم برات؟: _

می دونی فؤاد می خوام یه اعترافی بکنم: _
اهم اهم... بنده کشیش محلی سراپا گوش، نخیر چشم، آماده ی خواندن اعترافات شما: _
هستم

خیلی لوسی: _
این اعتراف بود حالا؟: _
نه... امشب خیلی بهم خوش گذشت: _
به منم خوش گذشت: _

چی شد که اومدی؟ _
قبل از سین جیم بگو اعتراف چی بود؟ _
تا نیومده بودی خیلی جات خالی بود. به سهیل و زنش غبطه می خوردم: _
آخی نکشی منو! نه این که وقتی اومدم دائم سرمون تو گوش هم بود و داشتیم گپ می _
زدیم، از اون لحاظ
!زهرمارا! تو لیاقت ابراز محبت نداری: _
!بین یه پست تو وبلاگت هست لازمه که الان برات کپیش کنم: _
لازم نیست. خودم یادمه چی نوشتم. حالا نگفتی چرا اومدی؟ _
!اومدم ببینم دختر عمه ات چه شکلیه: _
!تو واقعاً محبت داری: _
!می دونم: _
!راستی کیک رو چکار کردی؟ اگه سوزنده باشیش، پوست از سرت می کنم: _
نخیر. وقتی شماطه ی فر زنگ زد درش آوردم. نیم ساعت بعدش یادم اومد که باید توش کارد: _
. فرو می کردم ببینم پخته یا نه. ولی دیگه امکانش نبود. چون رسیدم دم خونه ی نوید اینا
کرم هم روش دادی؟ _
نه. شام که آش خوردم. کیک رو گذاشتم تو یخچال. الانم دارم بیهوش میشم. دیشب هیچی: _
نخوابیدم. فردا صبحم کلاس دارم. مرخصیم تموم شده
برو بخواب. شب بخیر: _
شب بخیر. تو هم خیلی بیدار نمون. صبح نمیکشی این همه کار کنی: _
...باشه: _

روزهای بعد به کار و کار می گذشت. مائده هیچ وقت سفارش به این سنگینی را قبول نکرده بود
و حالا مجبور بود بی وقفه کار کند. البته فؤاد هر وقت کلاس نداشت، تا می توانست کمکش می
کرد. مائده هم در مقابل ترجمه هایش را ویرایش می کرد و کمک می کرد تا هرچه بیشتر کارش
پیش برود. البته از بسکت بال اول صبح هم غافل نمیشدند. فؤاد خیلی ورزشکار بود و مائده را
هم مجبور به همراهی می کرد. هرچند نیاز به اجبار هم نبود. خوش می گذشت
روز عروسی تا آخرین ساعتها مشغول تزئین کیک بود. خیاط هم چون دیر سفارش داده بودند تا
ظهر همان روز لباس را تحویل نداد
فائزه نگران بود و مدام تلفن میزد. بالاخره سر ظهر بود که فؤاد تا لباس را تحویل بگیرد. مائده هم
آخرین تزئینات کیک را کرد و آخرین کیک را توی یخچال گذاشت. می دانست که فرصتی ندارد که
به خانه برود. لباس اضافه و حوله آورده بود. رفت بالا دوش گرفت و برگشت. فؤاد هم با لباسش
رسید.

فائزه بازهم تلفن زد و پرسید: می تونی با من بیای آرایشگاه؟
تنها هستی؟ _

نه دو تا از دوستانم هستن. ولی می خواستم تو هم باشی: _
.میشه نیام؟ خیلی خسته ام. اگه بشه می خوام نیم ساعت دراز بکشم: _
.وای عزیزم! خیلی اذیتت کردم. برو بخواب من دیگه زنگ نمی زنم: _
متشکرم: _

خسته قطع کرد. فؤاد پرسید: چی شده؟
میگه بیا باهامون آرایشگاه، ولی نمی تونم: _
پس برای آرایش خودت چکار می کنی؟ _

.خودم به کاریش می کنم. ولی الان باید بخوابم :_
.بخواب. منم به این ترجمه برسم، بلکه چند صفحه ی آخرش رو تموم کنم :_

بالش و ملحفه را از وسط هال برداشت و بالا رفت. توی یکی از اتاقها دراز کشید. اینقدر خسته بود که بلافاصله خوابش برد. ولی نیم ساعت بعد از جا پرید. موهای نمدارش را با بیگودی پیچید و تند تند مشغول آرایش کردن و آماده شدن شد. لباسش مثل پرنسس های تو کارتونهای کودکی اش بود. لبخندی بر لبش نشست. صورتش هم مخصوصاً با رژ لب سرخی که زده بود، به آنها شبیه بود. گوشواره هایش را به زحمت آویخت. بیگودیاها را یکی یکی باز کرد و موهایش را با سشوار حالت داد. کمی از قسمت جلوی موهایش را که توی صورتش می ریخت، عقب برد و با کلیپس بست. بقیه را حلقه حلقه دورش ریخت، به اضافه یک حلقه که کنار صورتش رها کرد. بالاخره با رضایت توی آینه نگاه کرد. خوب شده بود

لباس عوض کرد و خرامان از پله ها پایین رفت. فؤاد عصبانی با آخرین صفحاتش کشتی می گرفت. به موهایش چنگ زده بود و با حرص به دنبال معنی یک لغت می گشت. زیر لب می غرید:
!دیر شد دیر شد. زود باش

.ناگهان سر برداشت و حیرت زده به مائده نگاه کرد. لغت و ترجمه و اینکاها به کلی فراموشش شد. مائده با لبخندی رضایتمند از پله ها پایین آمد و پرسید: تو نمی خوای حاضر شی؟
...فؤاد چند لحظه ای به دنبال کلمات گشت. بالاخره گفت: چرا... باید برم. این صفحه ی آخرشه نیم نگاهی به مانیتور انداخت و دوباره چشم به مائده دوخت. مائده دامن تافته ی بلندش را جمع کرد و نگاهی توی آشپزخانه انداخت. پرسید: بالاخره چی شد؟ کیک و دلمه ها رو باید خودمون ببریم؟

.فؤاد برخاست ولی جواب نداد

فؤاد خوبی؟ :_

هان؟ آره. تو چی گفتی؟ :_

پرسیدم کیک و دلمه ها رو کی می بره؟ :_

.پسرخاله ی حمید با دوستش میان با وانت می برن :_

سفارشایی که گفتم به آشپز کردی؟ :_

.آره باهات حرف زدم. خودمم میرم تو آشپزخونه :_

.بعد در حالی که به طرف راه پله می رفت، گفت: میرم حاضر شم

پشت کامپیوتر نشست. فؤاد کلمه ای را توی دیکشنری آنلاین سرچ کرده و رفته بود. مائده کتاب را باز کرد. این روزها زبانش هم بهتر شده بود. با کمک دیکشنری آخرین خطها را هم ترجمه کرد

صدای زنگ در بلند شد. فؤاد در حالی که دستپاچه دکمه های پیراهنش را می بست از پله ها پایین دوید و گفت: تو برو بالا

مائده دامن کشان پله ها را بالا رفت. فؤاد کیک و دلمه ها را تحویل داد و برگشت بالا. مائده توی پاگرد لب نرده نشست و گفت: ترجمه ات تموم شد. ویرایشم کردم. می مونه به ویرایش نهایی که فردا پس فردا می کنم

فؤاد که با عجله می رفت، مکثی کرد. لحظه ای ایستاد و لبخند زد. دست زیر موهای مائده برد و خم شد گردنش را بوسید. آرام گفت: متشکرم

بعد به سرعت بالا رفت و در همان حال پرسید: تو دیگه کاری نداری؟ بریم؟

.من نه. ولی تو که حاضر نشدی :_

دو دقیقه دیگه آماده ام. کراوات بلدی گره بزنی؟ :_

.آره. بچگیم خوشم میومد گره بزوم. بابام یادم داد :_

بعد هم برخاست و آرام بالا رفت. فؤاد هنوز داشت پیراهنش را مرتب می کرد. مائده یقه اش را صاف کرد و گفت: تو چه جور پسری هستی که بلد نیستی کراوات گره بزنی؟
بلدم. ولی یک پسر لوس هستم که خوشم میاد تو برام گره بزنی: _

مائده خندید و با دقت مشغول شد. فؤاد هم ساعدهایش را روی شانه های او گذاشت و با تفریح به او چشم دوخت

اه نکن فؤاد، میزنم خرابش می کنم. چروک بشه اتو نداریم: _

یعنی که چی رو جهازت اتو نبوده؟ میرم میذارمت خونه ی بابات. تا اتو نخری حق نداری: _
برگردی

اه؟ اینجوریه؟ من اصلاً نمی خوام برگردم. زود باش. کتو می پوشی یا باید تنت کنم؟: _
لوس هستم. ولی نه دیگه اینقدر: _

کتش را پوشید. دستی به موهای ژل زده ی کوتاه و مجعدش زد. پرسید: خوبم؟
عالی! آگه تو خیابون می دپم عاشقت می شدم: _

حالا چی؟: _

نه حالا میدونم چه هیولایی زیر این چهره ی موجهه: _

فؤاد غش غش خندید و گفت: تو واقعاً اعتماد بنفس منو بالا می بری

مائده خندید. یک شنل روی لباسش پوشید و روسری و چادر به سر کرد. پرسید: آژانس می گیری؟

بابا گفت میاد دنبالمون. تا بریم پایین رسیده: _

بالاخره به سالن رسیدند. مائده با تردید وارد شد. هیچ کس را نمی شناخت. عده ی کمی آمده بودند. خوشبختانه فروغ جون به دادش رسید و با سلام و علیک گرمی او را به اتاق رختکن هدایت کرد. وقتی به سالن برگشت مامان و عالییه هم رسیدند. عالییه همان بدو ورود با یکی از همکلاسیهایش برخورد کرد و با خوشحالی کنارش نشست. مامان هم یک گوشه نشست. مائده هم پیش او نشست و به غریبه هایی که می آمدند و می نشستند چشم دوخت. با بی حوصلگی گفت: کاش نمیومدم. خوابم میاد

!!مامان با اخم گفت: یعنی چی کاش نمیومدم؟ عروسی خواهرشوهرته

می دونم. ولی من که اینا رو نمی شناسم. خیلی هم خسته ام: _

نباید دلمه ها رو قبول می کردی: _

تجربه شد. دفعه ی بعد قبول نمی کنم: _

صورتش را پوشاند و خمیازه کشید. مامان چپ چپ نگاهش کرد

یک زن جلو آمد و به مامان گفت: وای لیلی خودتی؟ سلام

مامان از جا برخاست. با تردید به او نگاه کرد و ناگهان گفت: اوه ففر تویی؟! سلام عزیزم

همدیگر را در آغوش کشیدند. مائده با بی علاقگی به آن دو چشم دوخته بود. خیلی خسته و خواب آلوده بود

مامان دوست قدیمی اش را معرفی کرد. ففر کلی از زیبایی مائده تعریف کرد ولی مائده اینقدر خسته بود که لبهایش کنش نمی آمد که اقللاً لبخندی برای تشکر بزند. هرچه مامان چشم غره می رفت فایده نداشت

بالاخره هم برخاست و به اتاق رختکن رفت. کنار اتاق یک مبل دو نفره بود که با لباس و مانتو پر شده بود. مائده چند تا از لباسها را کنار زد و نشست. هنوز سرش به پشتی نرسیده بود که خوابش برد. نفهمید چند نفر آمدند و رفتند

با صدای زنگ اس ام اسش بیدار شد. فؤاد بود. می پرسید درجه ی فر باید چقدر باشد؟

راست نشست و مدتی به گوشه‌ی چشم دوخت تا بیدار شد و توانست جواب بدهد. برخاست. آبی به صورتش زد و آرایشش را تجدید کرد. دوباره به سالن برگشت. حالا حسابی شلوغ شده بود. صدای موزیک سالن را پر کرده بود. یک گروه وسط می‌رقصیدند

مامان همچنان گرم صحبت با دوست قدیمیش بود. عالی‌ها هم با کمک همکلاسیبش که از اقوام داماد بود، چند دوست جدید پیدا کرده بود. مائده کمی دور چرخید. فائزه صدایش زد و باهم عکس گرفتند. چند دقیقه کنار فائزه نشست. فائزه در فرصت کمی تند تند فامیلهایش را معرفی می‌کرد. دخترخاله‌ها، دختر عمه‌ها و بقیه

عده‌ای هم از اقوام شوهرش را معرفی کرد. مائده سعی می‌کرد به خاطر بسپرد، ولی واقعاً سخت بود که آن همه اسم و سیمت را حفظ کند. از قبل فقط خاله فرشته که کوچکترین خاله‌ی فؤاد بود و او را یک بار خانه‌ی فروغ چون دیده بود، می‌شناخت. چند نفری را هم همین خاله فرشته معرفی کرد

وقت شام فؤاد چندین بار زنگ زد تا بالاخره دلمه‌ها به سلامت سر میزها رسیدند و همه‌ی علاقمندان هم کلی تعریف کردند ولی مائده کلی از فروغ چون خواهش کرد که او را معرفی نکنند! وقت کیک بریدن هم همین درخواست را کرد. خیلی خسته بود و دلش می‌خواست مدتی استراحت کند

بعد از شام مائده داشت آماده میشد که با مامان و عالی‌ها به خانه برگردند که فؤاد اس ام اس زد: یادت میاد ماشین بابا کجاست؟ مائده با تعجب نوشت: گم شده؟ نه سر جاشه. کارت دارم. میای کنار ماشین؟ _ _ باشه. الان میام: _ _

عالی‌ها پرسید: کجا میری؟

فؤاد کارم داره. زود برمی‌گردم: _ _

باشه: _ _

از بین جمعیت خروشان که بعضی می‌خواستند بروند و بعضی فقط سر راه ایستاده بودند، به زحمت گذشت، بعد از راه باریک و نسبتاً خلوت سنگفرش گذشت و به انتهای محوطه که ماشینها پارک شده بودند، رسید

چشم گرداند و سعی کرد به خاطر بیاورد که کجا پیاده شده است. بالاخره ماشین آقای ثقفی را شناخت و به گوشه‌ی محل پارک ماشینها رفت. نگاهی توی ماشین کرد. فؤاد نبود

فؤاد از پشت سرش آرام دست روی شانه اش گذاشت و گفت: سلام

مائده از جا پرید. فؤاد با لبخند گفت: ببخشین. نمی‌خواستم بترسونم

مائده توی تاریکی زیر درخت خزید و پرسید: چی شده؟

از بابات اجازه گرفتم باهم بریم عروس کشون: _ _

دست شما درد نکنه. دیگه چی؟ _ _

منظورت چیه؟ _ _

فؤاد فامیلت ما رو باهم ببین چی میگن؟ _ _

چی میگن؟ بذار هرچی دلشون می‌خواد بگن: _ _

امن رفیق تو نیستم که آخر شب پیام باهات گردش: _ _

تو زن منی و باید باهام بیای: _ _

ما باهم توافق کرده بودیم: _ _

من با تو هیچ توافقی نکرده بودم. شرطی بود که با پدر مادرا گذاشته بودی: _ _

مائده که کم مانده بود اشکهایش جاری شوند، با بغض پرسید: چی داری می‌گی فؤاد؟

داره از این بازی حوصله سر میره. تا کی باید موش و گربه بازی کنیم؟ _
چه موش و گربه بازی ای؟ به مهمونی اومدی خونه عموم، که اونم مجبور نبودی بیای. کاری _
باهم نداریم
خب تو فقط همینشو دیدی. به در و دیوار آویزون شدنای منو ندیدی که! همه ی دوستانم می _
دونن یه خونه ی مجردی دارم و نباید پاشونو بذارن توش. در حالی که تا وقتی که تموم نشده بود
خیلی میومدن. خاله ی بزرگم که دائم منتظره خونه ام تموم بشه، این سفر اومده و اصرار داره
که باید خونتو ببینم. خدا می دونه چقدر زبون ریختم تا بیچونمشم. به اینجام رسیده
به زیر چانه اش اشاه کرد و مائده سر بزیر انداخت. بعد از چند لحظه سر برداشت و با صدایی
سرد گفت: خیلی معذرت می خوام که مزاحم اوقات خوشت تو خونه ی مجردیت شدم. فردا اول
وقت میام وسایلمو جمع می کنم. تو هم حرص نخور. این اعصاب خوردیا به قیمت تموم شدن
ترجمه هاتو و آماده شدن کیک و دلمه های عروسی خواهرت بود
خواست برود که فؤاد بازویش را گرفت و گفت: وایسا مائده. منظور من این نبود
منظورت این بود که نامزدیمونو اعلام کنیم. ولی ما هنوز هیچ تصمیمی نگرفتیم که اعلامش _
کنیم و به نظر نمیداد که بخوایم ادامه بدیم
فؤاد که هنوز داشت بازوی او را می فشرد، با غیظ گفت: این چرت و پرتا چیه که میگی؟ مگه با
یه ذره اختلاف سلیقه، آدم می زنه زیر همه چی؟
دستمو ول کن. دردم میاد _
فؤاد بازویش را رها کرد و با دلخوری گفت: همین جا می مونی تا حلتش کنیم
چیزی برای بحث کردن وجود نداره. تو می خوای به همه بگی و من نمی خوام. اصلاً معلوم _
نیست بعد از شیش ماه چی بشه
خیلیا بعد از شیش ماه نامزدیشونو بهم می زنی. چه ایرادی داره که بقیه بدونن؟ به هر حال _
که نمی تونی قایمش کنی. زبونم لال، یه روز که زدی زیر همه چی و رفتی سراغ نفر بعدی،
نمی تونی که منو انکار کنی. باید بگی
آقا اگه من نخوام شوهر کنم کی رو باید ببینم؟ _
نمی دونم. ولی الان زن منی و من دوست دارم اینو به عالم و آدم بگم _
مائده جوابی نداد. بیشتر توی تاریکی خزید. لب جدول باغچه نشست
فؤاد غرید: لباس کتیف میشه
چادرمه. مهم هم نیست _
فؤاد آهی کشید و کنارش نشست. مائده زیر لب گفت: لباس کتیف میشه
فؤاد پوزخند تلخی زد و گفت: آره کتیف میشه، مثل دلم، مثل زبونم
دستهایش را روی زانوهایش گذاشت و به روبرویش چشم دوخت
مائده از گوشه ی چشم نگاهش کرد. نور چراغ پارکینگ اندکی از صورتش را روشن کرده بود. یک
نیمرخ کلاسیک مردانه ی بی نقص! لحنش، حالت نشستنش و کلامش مثل هنرپیشه های دهه
ی پنجاه هالیوود شده بود
مائده با تمام دلخوری خنده اش گرفت و سر بزیر انداخت که فؤاد نبیند. اما فؤاد برگشت و چند
لحظه با ملایمت نگاهش کرد. بعد آرام دست دور بازوهایش حلقه کرد و گفت: خب نمیریم عروس
کشون. ولی می تونیم که چرخه دور شهر بزیم بعد برسونمت خونه ی بابا
تمام خشم مائده مثل برف توی آفتاب آب شد و به زمین رفت. سرش را روی شانه ی فؤاد
گذاشت و آرام گرفت
فؤاد او را به خود فشرد و با خنده ای عصبی زمزمه کرد: دیوونه! نصف جونم کردی
گردش آخر شب دو سه ساعت طول کشید. از چرخیدن دور شهر و با صدای بلند آهنگ گوش
کردن، و گشتن توی جنگل قائم و به علت ترسهای موهوم فرار کردن

مائده در حالی که به طرف ماشین می دوید، پرسید: فؤاد مطمئنی صدایی شنیدی؟
فؤاد در حالی که در طرف مائده را با عجله باز می کرد، گفت: نه. ولی سوار شو
خودش هم ماشین را دور زد و سوار شد.
مائده نشست و پرسید: پس چی شد؟
هیچ آدم عاقلی ساعت یک بعد از نصف شب تو همچین جای خلوتی گردش نمیاد: _
خودتم داری میگی آدم عاقل! آخه به قیافه ی ما میاد عاقل باشیم؟ با لباس شب و قیافه ی _
از عروسی برگشته اومدیم اینجا داریم می گردیم. خب چی میشد نیم ساعت بمونیم؟
همینو بگو! ولی به هر حال نمیشد: _
پس چرا نمی رسونیم خونه؟ _
این پرسیدن داره؟ _
ولی... باید برم خونه: _
فؤاد با حرص زمزمه کرد: می دونم باید بری خونه
بعد از چند لحظه افزود: منم باید برم. فردا صبح باید برم تهران
تهران؟ نگفته بودی: _
دیشب بابا بهم گفت. امروزم سرمون شلوغ بود نشد بگم. امشبم... چه میدونم. صبح میرم: _
اشب برمیگردم. قرار نیست بمونم که
عصبانی بود. مائده با ناراحتی گفت: من قصدم بازخواست نبود که اینطوری عصبانی میشی.
تعجب کردم. همین. معذرت می خوام. نباید تعجب می کردم. به من که ربطی نداشت
با حرص رو گرداند. فؤاد ناگهان ترمز کرد. مائده از جا پرید و پرسید: چی شد؟
تو می فهمی چی داری میگی؟ کی گفته از دست تو دلخورم؟ چرا حق نداری بپرسی؟ البته: _
!که حق داری. خودم می خواستم بهت بگم ولی نشد. دارم میگم که
خب چرا داد می زنی؟ _
آخه تو نمی فهمی: _
چی رو نمی فهمم؟ _
مائده همیشه تمومش کنیم؟ از اول شروع می کنیم اصلاً. فردا دارم میرم تهران. اگه چیزی لازم: _
داری بگو، بتونم حتماً برات می گیرم. شش صبح بلیت رفته و نه شب برگشتم
مائده با ناراحتی رو گرداند و گفت: من که نمی فهمم تو چته. می خوام برم خونه
فؤاد آهی کشید و بدون حرف به طرف خانه ی آقای نمازی راند
مائده غرق فکر بود. نمی فهمید چه اشتباهی کرده است. تا قبل از این که بحث آخرشان شروع
شود، داشت خیلی خوش می گذشت. غش غش می خندیدند و همراه با ترانه می خواندند و
شوخی می کردند و ترانه را عوض می کردند و تو سر و کله ی هم می زدند. اما ناگهان بدون
هیچ حرف خاصی یکهو فؤاد بهم ریخت. حالا هم که سکوت کرده بود
جلوی در خانه ی آقای نمازی توقف کرد. مائده نگاهش را به زیر دوخته بود. اما سرش را به
زحمت راست نگه داشت و پرسید: نمی خواد بگی چی شده؟
چیزی نشده: _
عصبانی هستی: _
با خودم مشکل دارم. ربطی به تو نداره: _
این چه مشکلیه که یه دفعه پیدا شد؟ اصلاً تهران چکار داری؟ _
مشکلش یه دفعه پیدا نشد. در واقع اینقدر تدریجی بود که حسش نکردم. ربطی هم به: _
سفرم نداره. برای کارای بابام باید برم
مطمئنی که از من دلخور نیستی؟ _

مطمئنم که از تو دلخور نیستم: _

نمی خوام بگی چی شده؟: _

نه: _

باشه: _

رو به او کرد و نگاهش کرد. فؤاد اما نگاهش نمی کرد. به نقطه ی نامعلومی چشم دوخته بود مائده نیم خیز شد، دست روی شانه اش گذاشت و گونه اش را بوسید. فؤاد هیچ عکس العملی نشان نداد

مائده زیر لب گفت: سفر به سلامت. خوش بگذره

بعد در ماشین را باز کرد. باز مکث کرد. اما فؤاد نه حرفی زد و نه حرکتی کرد. مائده پیاده شد و آرام به خانه رفت

مائده هرکار کرد خوابش نبرد. صبح ساعت هشت بود که به خانه ی فؤاد رفت. همه جا بهم ریخته بود. دور و بر را مرتب کرد. یک عالمه ظرف کثیف که از آثار کیک و دلمه ها مانده بود، شست و کابینتها را دستمال کشید. تمام خانه تی کشید و جارو کرد و تمیز کرد. کارش تا عصر طول کشید

خانه بدون فؤاد خیلی خالی و سرد بود. خواست تلفنی احوالی ازش بپرسد، اما دستش پیش نرفت. هیچ وقت زنگ نزده بود و الان هم نمی دانست به چه بهانه ای زنگ بزند. بالاخره اس ام اس زد: برات شام بذارم؟

فؤاد بلافاصله جواب داد: نه. تو هواپیما می خورم. شیم میرم خونه بابام

همین. مائده دلگیر به صفحه ی گوشییش خیره شد و نالید: لعنتی دلم برات تنگ شده

از جا برخاست. یک ظرف تارت عسل و بادام درست کرد. چند تا کیک فنجانی هم برای صبحانه ی فؤاد پخت و با کرم تزئین کرد و توی بشقاب گذاشت

ساعت چهار بعدازظهر بود. نگاهی به اطراف انداخت. دیگر کاری نداشت. پشت کامپیوتر نشست: و صفحه ی مدیریت وبلاگش را باز کرد. نوشت

وقتی دلت تنگ میشه

انگار که پای ثانیه ها لنگ میشه

امروز تو این خونه هیچ کس بسکت بال بازی نکرد

هیچ کس پشت کامپیوتر با کلمات و عبارات نجنگید

هیچ کس تو آشپزخونه آواز نخوند

هیچ کس محض تنوع جوک و فال روز رو از تو نت نخوند

امروز تو این خونه هیچ کس از ته دل نخندید

خونه بدون تو خیلی سرد و خالیه

حتی آشپزخونه ی قشنگش بی روح دلتنگ کننده است

خوشحالم که عمر این سفر کوتاهه

کاش از اینم کوتاهتر بود

مطلب را ارسال کرد و با آهی از ته دل عقب نشست. فایل ترجمه ی فؤاد را باز کرد و مشغول

ویرایش نهایی شد. کارش سه چهار ساعت طول کشید و بالاخره تمام شد

خانه در سکوت بدی فرو رفته بود. انگار در و دیوار خانه با پژواک پیاپی تنهایی اش را یادآوری می کردند. طوری از خانه بیرون زد که انگار از آن صداها فرار می کرد

وقتی به خانه رسید، مامان و عالیه آماده ی بیرون رفتن بودند.
مامان گفت: داریم به خاله منیره میریم خرید. بعدم می خوایم شام بیرون بخوریم. بابا و عموت شام مهمونن. تو هم میای؟
عالیه گفت: مائده روز سر حالیش نمیاد خرید، وای به حال الان که قیافش داغونه! کجا بودی تو؟
کوه کندی؟
.خونه فؤاد. دو هفته ریخته بودم و پاشیده بودم. همه چی بهم ریخته بود: _
!تو هم افتادی به خونه تکونی به حد مرگ: _
نه بابا. اصلاً حالش نبود. فقط یه ذره تمیز کردم. بقیش پای کامپیوتر بودم: _
بعد بدون این که بحث را ادامه بدهد به اتاقش رفت
مامان دم اتاقش آمد و پرسید: چیزی لازم نداری برات بگیرم؟
نه. متشکرم: _
.خداحافظ: _
.خداحافظ: _

لباس عوض کرد. یک تیشرت و شلوار برمودای کتان راحتی پوشید و به آشپزخانه رفت. باید خودش را سرگرم کاری وقت گیر و زیبا می کرد. مشغول آماده کردن یک فنجان کاپوچینوی مخصوص بود که آیفون زنگ زد
با بی حوصلگی تخم مرغ زنی را خاموش کرد و متفکرانه ایستاد. کی می توانست باشد؟ حوصله نداشت. دلش می خواست تنها باشد
به حال رفت و گوشی را برداشت. دختر بچه ی همسایه بود که باز هم با مادرش پشت در مانده بودند و کلید یادشان رفته بود. دکمه ی در را زد و کلید اضافه ی آپارتمانشان را روی جاکفشی گذاشت. لای در را هم باز گذاشت و دوباره به آشپزخانه برگشت. کمی دیگر نسکافه و شکر را زد تا کاملاً حالت خامه ای پیدا کرد
دختر همسایه از دم در بلند گفت: سلام مائده جون. دستت درد نکنه. الان کلید رو میارم
مائده لبخندی زد. توی فنجان مورد علاقه اش آبجوش ریخت. نسکافه های کرم شده را با لیسک روی آب روانه کرد. بعد یک قاشق خامه ی شیرین زده شده که اول از فریزر درآورده و حالا یخش باز شده بود را وسط نسکافه ها گذاشت و با نوک کارد مشغول شکل دادن به آن شد. کم کم تکه ی خامه تبدیل به گلی زیبا وسط کفهای نسکافه ای شد. در آخر با ترافلهای رنگی و شکلات پولکی تزئینش را کامل کرد
دور و برش را مرتب کرد. تازه پشت میز نشسته بود، که دختر همسایه از دم در گفت: مرسی.
کلید رو گذاشتم رو جاکفشی
!مائده آهی کشید و در حالی که به صدای پای او که دور میشد گوش میداد، زمزمه کرد: درو ببند بی حوصله لب برچید. مثل همیشه یادش رفته بود. با خود گفت: بذار باز بمونه. الان میخوام قهوه بخورم
سرش را خم کرد و بو کشید. عطر تلخ و شیرین خامه و قهوه و شکلات توی دماغش پیچید در بسته شد. مائده اخم کرد. بعد لبخندی زد و فکر کرد: یک بار به فکرش رسید برگرده و درو ببند
آهی کشید و چشمهایش را بست. چشمهای فؤاد توی ذهنش جان گرفت. بغض کرد. تظاهر فایده ای نداشت. دلش خیلی تنگ بود. حتی اینجا هم یاد فؤاد رهایش نمی کرد
حضور شخصی را احساس کرد. دستی دور بازوهایش حلقه شد و دست دیگر، چشمهایش را گرفت. بوی ادوکلن با بوی قهوه قاطی شد. بوسه ی محکمی از گونه اش گرفت و با شادی سلام کرد.

مائده اينقدر تعجب کرده بود که تمام احساسات و افکارش در یک لحظه بهم ریخت. با ناباوری دست او را از روی چشم‌هایش برداشت و گفت: سلام! اینجا چکار می کنی؟
فؤاد بدون جواب خم شد و جرعه ای از قهوه نوشید. چهره درهم کشید و گفت: اه چقدر این تلخه! اینقدر خوشگل بود که فکر کردم مزه ی بستنی می‌ده

.هنوز بازوهای مائده را محکم گرفته بود

مائده با تبسم پرسید: حالا چرا دستگیرم کردی؟

!خب چون قهوه ات تلخه دیگه :-

خندید. رهایش کرد و روی صندلی نشست. فنجان را پیش کشید و پرسید: کیک نداری؟

.تو فریزر هست :-

برخاست. چند تا کیک توی بشقاب چید و در ماکروفر گذاشت. در همان حال گفت: تو خونه برات

.کیک لقمه ای و تارت عسل گذاشتم

.اوه مرسی! حتماً خدمتشون می رسم :-

مائده چرخید و نگاهش کرد. احساساتش در ذهنش در جدال بودند. نمی فهمید چه اتفاقی

افتاده است. به کابینت تکیه داد و پرسید: سرکاری بود؟

فؤاد جرعه ی دیگری نوشید و پرسید: چی؟

.سفرت :-

نه بابا... قرار بود با پرواز ساعت نه بیام. حساب کرده بودم که کارم تا حدود ساعت شیش :-

طول میکشه. ولی اتفاقاً همه چی به موقع انجام شد و حدود ساعت چهار دیگه کاری نداشتم.

.رسیدم به یه کافی نت و گفتم یه استراحتی بکنم و بعدم برم اطراف خریدی کنم و برم فرودگاه

...مائده بشقاب کیک را جلویش گذاشت و گفت: که پست منو دیدی

آره. می کشی آدمو تا یک کلمه حرف بزنی! میمردی به خودم بگی دلم برات تنگ شده؟ :-

.تکه ی بزرگی از کیک را در دهان گذاشت. مائده سر بزیر انداخت

فؤاد با آرامش اعتراف کرد: اصلاً نمی خواستم ببینمت. خب دل منم تنگ شده بود. اما می

خواستم هرجوری شده بمونم و با پرواز ساعت 9 بیام که امشب نیام اینجا. نمی خواستم اذیتت

.کنم

.فؤاد من نگفتم از دیدنت اذیت میشم :-

نه نگفتی. ولی دیشب این حس بهم دست داد. فکر کردم هیچی عوض نشده. من همون :-

.فؤاد قبلیم، صاحب آشپزخونه. آشپزخونه رو دوست داری و مجبوری با صاحبش کنار بیای

!اینطور نیست! خیلی وقته که اینطوری نیست :-

.فؤاد پوزخندی زد و پرسید: خیلی وقت؟ تازه دو هفته از روزی که اینو گفتمی گذشته

مائده با سرگشتگی گفت: ولی من واقعاً دلم برات تنگ شده بود. خونه بدون تو خیلی خالی بود.

...من

.خب عادیه... دو هفته هرروز منو اونجا دیده بودی، امروز جام خالی شده بود :-

!نه فؤاد اینجوری نیست :-

چه جوریه؟ :-

.مائده که کم مانده بود اشک‌هایش جاری شوند، با بغض گفت: واقعاً دوستت دارم

فؤاد یک تکیه ابرویش را بالا انداخت و با شیطنت پرسید: واقعاً؟

مائده نشست و سرش را روی میز گذاشت. دیگر نمی توانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد. ولی

.دلش نمی خواست فؤاد ببیند و باز سرسبزش بگذارد

فؤاد با لبخندی پرمهر دست روی دست او گذاشت و گفت: خیلی خب. قبول. نیومدم که اذیتت

.کنم

مائده سر برداشت و با چشمهای تر پرسید: واقعاً؟
...فؤاد خندید. دست او را گرفت و به لب برد. به آرامی تائید کرد: واقعاً
بعد آخرین جرعه ی قهوه را نوشید و گفت: من فقط اومدم قهوه تو بخورم! آخه برات خوب نیست!
.میگن قهوه اضطراب میاره
مائده خندید و گفت: چقدر تو به فکر منی
خیلی! بریم یه پیتزا بزنیم تو رگ؟ نهار نخوردم. دارم از گشنگی میمیرم. دو دقه دیگه بشینم: _
.درسته فورتن میدم
!بریم. تا چشم بهم بزنی آماده ام: _

به اتاقش رفت و سریع لباس عوض کرد. وقتی برگشت فؤاد توی هال بود. روسری و چادرش را
جلوی آینه ی راهرو مرتب کرد. فؤاد از پشت درآغوشش کشید. مائده چرخید و قبل از این که
نیمه ی لجبازش بتواند دخالتی بکند، لب برلبش گذاشت. فؤاد گرم و پرشور بوسه اش را جواب
گفت. مائده احساس می کرد دنیای تلخ و تیره ی امروز، ستاره باران شده است؛ ستاره های
...درخشان و رنگی
فؤاد ناگهان رهایش کرد و به طرف در رفت. نفس عمیقی کشید و گفت: بریم
مائده به دنبالش بیرون رفت. هوا خنک و دلپذیر بود. مقداری از راه را پیاده رفتند. مقداری هم با
تاکسی. بالاخره به پیتزافروشی ای که فؤاد انتخاب کرده بود، رسیدند. دو طرف میز نشستند
فؤاد گفت: این پسره تو مصرف پنیر خیلی دست و دلبازه! ازش خوشم میاد. فقط یه جا پیتزا
!خوردم که از این بهتر بوده
مائده از توی کیفش خودکاری درآورد و در حالی که روی کاغذ رومیزی نقاشی می کرد، پرسید:
خب چرا نرفتیم اونجا که بهتره؟
فؤاد خودکاری از جیبش درآورد و در حالی که کنار نقاشی او کاریکاتور می کشید، گفت: آخه خطر
!خورده شدن آشپز قبل از آماده شدن پیتزا وجود داشت
!مائده خندید و گفت: دفعه ی قبل که پیتزا درست کردم، خورده نشدم
!شانس آوردی: _
پیش خدمت منو را روی میز گذاشت. دو تایی روی منو خم شدند. فؤاد توضیحاتی در مورد چند تا
از پیتزاها داد و بالاخره دو تا را انتخاب کردند. پیش خدمت سفارش را گرفت و منو را برداشت.
.دوباره مشغول نقاشی شدند. فؤاد یک آدمک کشید که موهایش دورش ریخته بود
!بین این منم. از دست تو کچل شدم: _
.من به این خوبی. قشنگی! بین اینم منم: _
.مائده یک آدمک کشید و دورش را با قلب پر کرد
!فؤاد معترضانه گفت: همه ی این قلبا رو واسه خودت نگه داشتی
!همشون مال تو: _
دانه دانه ی خطهایی که فؤاد برای موهای ریخته شده کشیده بود را به قلب تبدیل کرد و گفت:
!بین همه اش رو ریختم به پات
فؤاد خندید و یک دسته گل کشید و گفت: اینم مال تو
.مائده دور دسته گل را هم قلب کشید و گفت: اینو رو قلبم نگه میدارم
!!!فؤاد یک پیتزا کشید و یک آدمک را رویش نقاشی کرد. مائده معترضانه گفت: هی منو نخور
.و تند تند آدمک را خط خطی کرد
!فؤاد با ناراحتی گفت: گشمنه خب
!خب پیتزا رو بخور: _

فؤاد خندید و عاشقانه نگاهش کرد.
مائده یک بشقاب کشید و توی آن یک برش لازانیا نقاشی کرد. در حالی که لایه می کشید و ... هاشور میزد، گفت: فردا برای نهار برات لازانیا درست می کنم با یه عالمه پننیه
وایییییی اونوقت من لازانیا و آشپز رو باهم می خورم :-
یک دهان بزرگ نقاشی کرد که داشت بشقاب و یک آدمک را باهم می بلعید
مائده آدمک را در حال فرار کشید و گفت: وای خطر داره جدی میشه

در مغازه باز شد و همزمان خنده ی جمع شادی به گوش رسید. مائده پشتش به در بود و نمی
!!! دید. اما فؤاد کاغذ نقاشی را جلوی صورتش گرفت و گفت: وای
سرش را زیر میز برد. مائده با تردید نگاهی پشت سرش انداخت. چند پسر جوان بودند که تازه
داشتند وارد می شدند. ظاهراً برای یکی آن بیرون مشکلی پیش آمد. چون برای چند لحظه همه
برگشتند و در این فاصله فؤاد به سرعت خودش را کنار صندوق مغازه رساند
به صندوقدار گفت: لطفاً جعبه کنین می بریم
پسرها دوباره وارد شدند و یکی از آنها با صدای بلند گفت: هی بچه ها فؤاد که اینجاست
یکی ضربه ی محکمی سر شانه اش زد و گفت: تو اینجا چکار می کنی پسر؟
فؤاد در حالی که می کوشید به تته پته نیفتد گفت: س سلام. من؟ شما اینجا چکار می کنین؟
مگه تو نبودی می گفتی پیتزا بهم نمی سازه؟
حالا یه شب که هزار شب نمیشه :-

یکی دیگر گفت: موبایلت چرا خاموش بود؟ هرچی بهت زنگ زدیم جواب ندادی؟
فؤاد با دستپاچگی گفت: آخه... آخه یه پرواز داشتم. تو هواپیما خاموش کردم، دیگه یادم رفت
روشنش کنم

آقا رو!!! همچین میگه پرواز داشتم انگار خود خلبان بوده! کم چاخان بکن پسر :-
فؤاد با ناراحتی گفت: واقعاً پرواز داشتم. صبح رفته بودم تهران امشب برگشتم. کجای این
عجیبه؟

اونجاش که خیلی دستپاچه ای و گوشیت خاموش بوده و معلوم نیست از عصر تا حالا کدوم :-
گوری هستی

فؤاد که کمی اعتماد بنفسش را باز یافته بود، با عصبانیت گفت: به تو چه مربوط؟ می خوام باور
کن می خوام نکن. امروز تهران بودم، الانم اومدم پیتزا بخرم ببرم خونه
یکی از پسرها میانجی گری کرد و گفت: دعوا نکنین بچه ها. خب راست میگه. چکار داری کجا
بوده؟ حالا نمی مونی با ما غذا بخوری؟
فؤاد عصبی گفت: نه خونه منتظرمن

فروشنده جعبه های پیتزا و نوشابه را توی کیسه گذاشت و به فؤاد داد. فؤاد در حالی که
حسابش را می کرد، از پسرها خداحافظی کرد. در این فاصله مائده هم به آرامی به طرف در
رستوران رفت. یکی از پسرها بلند گفت: هی بچه ها! عجب تیکه ای
فؤاد که داشت خداحافظی می کرد، ناگهان سیلی محکمی به گوش رفیقش نواخت که بلافاصله
هم جوابش را دریافت کرد. باز دوست صلح طلبش خودش را وسط انداخت و گفت: چکار می
کنین بچه ها؟ چه خبره؟
خودش می زنه :-

فؤاد گفت: تو غلط می کنی به دختر مردم نگاه می کنی
بینم دختر مردم چه نسبتی با تو داره؟ :-

چه فرقی می کنه؟ خواهر مادر نداری؟ همین شماهایی که امنیت ناموس مردم رو به خطر :-
میندازین!

یکی دیگر گفت: ای بابا بذارین بره! امشب پاک حالش خرابه
فؤاد با دلخوری از رستوران خارج شد. مائده توی تاریکی کمی آن طرف تر منتظرش بود. فؤاد اخم
آلود خودش را به او رساند و پیاده راه افتادند.
مائده زمزمه کرد: معذرت می خوام

به خاطر چی؟ من باید شرمنده باشم به خاطر رفیق بی چشم و روم: _
تقصیر تو که نبود: _

از توی کیفش دستمال تا شده ای درآورد. آن را به طرف فؤاد گرفت و گفت: گوشه ی لب زخم
شده.

فؤاد دستمال را گرفت و با بی اعتنایی گفت: محکم نزد. لبم خشک شده بود.
چند دقیقه در سکوت به راهشان ادامه دادند. بعد از مدتی مائده با تردید گفت: امروز یه چیزی رو
...فهمیدم

چی رو؟: _

که هر اتفاقی بیفته نمی تونم وجودتو انکار کنم. هرچی. حتی اگه خاله منیره بگه دیدی گفتم: _
پسر خوبیه؟ حتی اگه تا چند سال دیگه کار ثابتی نداشته باشی و مجبور باشیم با همین ترجمه
های گاه و بیگاه و آشپزیهای ساعت وقتی من سر کنیم. مسئولیت سخته و هیچ وقت دلم نمی
خواست قبل از بیست سالگی درگیرش بشم. تازه من از اونا بودم که دوست داشتم اول با
آشپزی به استقلال مالی برسم و یه مدتی برای خودم خوش باشم و بعد به فکر زندگی مشترک
باشم. ولی الان دیگه بدون تو نمی تونم

فؤاد لبخندی زد و آرام گفت: بهت قول میدم به این بدیهام نباشه. می تونیم باهم کار کنیم.
همونی که از اول گفتیم. آشپزیتو گسترش میدیم و وقت آزادمونم ترجمه می کنیم. فعلاً برای
فوق نمی خونم. تا وقتی که درآمد قابل اتکائی داشته باشیم

مائده خندید و گفت: این میشه قشنگترین زندگی مشترک اونم به معنای واقعی کلمه

تمام شد

ظهر شنبه

اول مرداد 1390

شادّه

